1313

بعون وحسن توفیق فرمای معانی انور مهر و علی نما امین مضامین خاتم فقیر

بیان و معانی

درنامی مطبع منشی نولکشور بتماشا مطبع لطیف مظهر نظیر گردید

ARSHI LIBRARY Nampally, Hyd-A.P.
کتب خانه عرشی نامپلی حیدرآباد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته | گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه وصاف تو | بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تاخته در چشم تحیر کرده جا | معرفت کو تیر حکمت بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از سبزه ریحان خدت | طرح رنگ‌آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه‌ات افکنده در دامان تیر | عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا | از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای عصمت نگشوده بال | عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته

سایه پرور نعمت در آفتاب رستخیز | فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام | آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای ملت را روائی داده در بازار عشق | غیرت و شان را از اوج غرور شان انداخته

هر کجا تأثیر غم را داده افزون عموم | شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که دل در معرض خون | نو عروسان غمت را موکشان انداخته

فیض را نازم که هر کس پا برهنه آمده است — دل بدست آورد و جانرا از میان انداخته

سید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل — در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته

کرده از عزبان لباس عجز را دامن از — گو تهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه کز خوان عشق افکنده ام در کام دل — زیره آنرا جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن — کاهی تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی — جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب ذره میزند بیرون — نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق ناکسی — منطقم را آتش اندر خانمان انداخته

من که باشم عقل کل را ادک اند از ادب — مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفنیم کز نغمهٔ توحید تو — لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از غیبت دنیا المی آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف علم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت — در چشم وجود اندهم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — بی مهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت باست — سود است با براین در اگرچه بهرم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم باز نه استند — زآبای خود ارشمم صحاب کرم را

اما نه بود وصف اضافی هنر ذات — این منتهی همت بود ارباب همم را

Academy Library Acc. No. 705 Date of Purchase Price Srinagar

این برق نجابت که جهد از گهر من / مدح است ولی گوهر ذات اب و عم را

وصف گل و ریحان هوا باز نگردد / هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

المنة لله که بنازم به نسب نیست / اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم / برو شست بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران / آراستی از نو پایه مسند جم را

یکبارگی از میان برداشته ۱۲

فی فی غلط این نغمه بموقع نشمردم / این نغمه نشنیدست دگر صوت و نغم را

آغاز نغمه که بهندی الاپ گویند ۱۲

دوران که بود تا کند آرایش مسند / مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم / خاک در او اوج شرف داد قسم را

روزیکه شمردند عدیلش ز محالات / تاریخ تولد ننوشتند عدم را

آنجا که سبکروحیش آید به تکلم / ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند / ماهیت منصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت / معلوم نشد فایده فی کیف و نه کم را

تاثیر برد سهم تو از حکم کواکب / تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز / احسان تو بشگافته هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت / روشنگری آینه انصاف تو نم را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم / اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر / آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشته است / صد ره بعبث باز تراشید قلم را

گر جوهر اول بحریم تو درآید / تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آن روز که امکان حشم حادثه آراست / در سایه انصاف تو منسوبست حشم را

بودن اضافت بیای ... بوجود

تا کون ترا اصل مهمات نخواندند / نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوب نتوشتند | موروث تعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند | شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحرا | آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن | نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شائسته بدست آر که بشنید درین شهر | شائستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایه نقش | آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها به عطایت که از آن کام که دانی | نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش بده انعام و میامیز | با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد | او همه دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن | شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این مس تو اکسیر | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت نگشایم | ای آبحیات از لب تو خضر نعم را
هر گاه که در مدح بلغزم تو نبخشای | کز مدح ندانم من حیران قدم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت است | زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن | بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش بگشاید لب از عقده نعتت | زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم | از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضا در نعت

ای برزده دامن بلا را | سر در پی خویش داده ما را
چون ذره مرو می نهی پای | از کوچه ما طلب وفا را

یارم نه گنجے و هیچکه من
دیوان گرمی محبت تو
بیگانه ز تاج کرد تارک
جان و دل من پر از غم تست
آماده صد سر و دو درد دم
صد چاک سپرده ام بهر دست
ای نخبت چنان مکن که آخر
با دست جفاے چرخ بر بند
تا کے بتشکیب در زندیرم
یارب چه عداوتست با من
با خویش چو را ز دوست گویم
در ملک فراست و شهر اسلام
تا کے بمیان خود به بینیم
در انجمن جمال رویت
گر نقش جمال تو نگیرم
تا کے فلکم به عشوه گوید
از عشق فلان بیاد واوی
هرچند که راست گوید اما
رفتم که به کنج خانه طبع
گنجے نکهت آورم که شاید
درج گهر آورم که شاید

ق

بے ثمره ندیده ام صبارا
کامروز مسلم است مارا
آواره ز نقش کرده یارا
بهر تو تهی کنم چه جارا
ناکرده تمام یک نوارا
ناکرده بدوشش یک قبارا
ممنون اثر کنم دعارا
یا نخجل عطاے مدعارا
آفات نجوم فتنه زارا
این کارکنان کبریارا
از خانه برون کنم صبارا
معذور دل ندیده ام هوارا
وستهٔ اجل شکسته پارا
بگرفته ز آفتاب جارا
از سینه برون کنم صفارا
کاهی و هم تو کرده پی صبارا
سرمایهٔ دانش و ذکارا
خاموشی این ستم فزارا
مرهون شرف کنم ثنارا
سرمایهٔ نعت مصطفے را
آویزه گوشش انبیارا

وقتی سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانده‌ام از دل | تا داغ کنم دل همارا
ای جود تو دست و دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانخانان که ز شر نطق | چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زو وا که کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همه بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی | کز درگهت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر نشنود از دهر که مرد و کف تست | بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمرند | صدگونه تملق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که ز دو دست | دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید | آن عهد رسد عالم فرتوت هرم را
از گمشدگی در قلم وهم نماند | امکان رقم صورت مفهوم هرم را
از جاه حسود تو بهنر هندسی افتد | در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلح است | نا فلک کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو بفیاض نجش است | در جود توئی راه بود بیش و نه کم را
دست تو ز بس الفت شان و او بیکجا | در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

این ادر ذات او ضرب کنند صحیح برآید دو دم

آنروز که ایثار شجاعت نگذارد ‏ — بی بهره ز تهنیت نگر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید ‏ — ریزد بجگر سیبان بقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام ‏ — اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا ‏ — نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش شیئیت بنهادند ‏ — در بیع تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت ‏ — عدل تو نفر زندی بر پشت ستم را
از بسکه ز رای تو سند دار صحت ‏ — عیسی بطبابت بنشانید سقم را
رد میکند اسباب هر مبحث تو سیم ‏ — گر زلعبت تن نیز آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت ‏ — از سینه افلاک برد گوشه ورم را
خصمت چو زر وصفتی لابه گر آید ‏ — از سردی او تب شکند شیر اجم را
زو کوس حیات ابدی خصم تو چون نی ‏ — سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
و تقدیر بی کاهش اجزای حسودش ‏ — آن سیر فنا داد گذارش گر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف ‏ — بنوازد و نی کوک کند زیر و نه بم را
محو است عدیل او که در گم شدن از ‏ — دخلی نبود باحق نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو ‏ — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بسحو لانگه مدحت ‏ — حور قلمم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده لطفم بکف آرد ‏ — آنجا اثر نوشش بود نشئه سم را
انصاف بده بوالفرج داوری امروز ‏ — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله ز اعجاز نفس جان دو شان باز ‏ — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپرند ‏ — پس باز نمودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدقست ‏ — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زبان و دست مرا داشتی آن جا ز انصاف
گر ز علت خود و از شرف ملک قدم را

معیار سخن بود و تو هم گنج تمیزی
دیگر چه توان گفت ببین معجزه دم را

چندانکه درت را بود از نسبت من عار
از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من هیچ گرم لیک در هر جای و طامع
گردن نهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر
صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

ق
گر جاهلی آوازه دهد اینچه تراند است
حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را

کو نیم که بر وی شرف مثالا و مسیحا
این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است
سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند
تا باز بگیرند جسد را و شکم را

لیکن هنرش چیست ز یک در طلبیدن
عیبش چه بهره شدن ایثار نعم را

یارب مده این عیب که زحمت بدهم تا
در زیور این زشت برهمن صنم را

عرفی همه لاف است دعا تیر قلم شو
بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود
طبع که و بیجاده بود از نو کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد و مولد
زآویزش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگر شان چشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تعلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه
دورم از حسن عمل چون سپید از گناه

صورت امید می بینم چو آب موج زن
بسکه میگردد ز شرمم رعشه در موژگان

گر بصورت کاه را گویم که همرنگ منی
کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است
وین شبیه ربط کفر است و مکافات اله

گر بعصیان در نمی آویزم از بی قوتیست
وین بعینه چون حریص شهوت است و ضعف باه

همچو سیاهی خانهٔ عاشق از دود دل باشد ۱۲ قدرت احمد +

آنکه داری نامهٔ اعمال از فعل زشت — چون مصیبت خانهٔ عاشق زد و دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز — چون گل روی آل آرایان ز تاثیر نگاه

در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن — تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا شنگ مدعی ای پاس تا بیرون وهم — گریه گرمی که شوید تیرگی را از گناه

هان سمند آهسته ران ای گمره آهو سمند — منحرف میتازی و هیهی و تا زیست راه

چند ای نوبهار عجز کز تا شیشه تو — معصیت را امید آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر نه تو برگ گیاهی تازه گرد و برگ کاه

شاهد معنی عیان با صورت ملتفت — ای درون جهل تا چون روی ز نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بعد ازین در جبهه ناکم که بی منت نهد — گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند — گر ترا داند ز بانم لیس فی الحق سوا

معتقد دوست عرفی گر باین میر و — کام همت را ردائی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور امی لقب — صورتش مرآت معنی معنیش جمع آله

گر حفظ رای او بر چرخ گردد رای زن — دامن موجش ابر و چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر — جامهٔ صورت ز دوش افگند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه

ای ز روی نسبت قدرت ولایت اثر — وی نبرد سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سیماییت دلیل — داور کونین و انواع احسانت سپاه

دست حفظت هر کجا باخبری پرسگی — بر میان شعله بر بند ز نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم ریختند — تا ز باغ حقیقت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدالت بدست خلق در ایوان و — سنبل و ریحان فشاند غنچه را از جوانگاه

بسکه دست همتت آرایش بهر چیزی کرد
عشق می ورزد کسی کز پاس مستی شد تباه

توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود
خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال همتت اندیشه میرد در ضمیر
وز نشان استقامت جرم قصد جباه

باز دل گوید که این نا امید از ساحت حلمت
گر کند در بحر علمت جوهر دل شناه

دیگر از احوال آگاهی مجمل حال مرا
همچو سیمم در حصول طاعت نقد تباه

می تراود آب شور از تیره بختم گر گست
تا ابد در ساحت تحت الثری مسکن چاه

سینه مد الف انگافد و بیرون جهد
چون در انتهای پریشانی نوسیم تیر آه

ق

یوسف نفس مرا از آسیب اخوانی که داد
کین حسودان مروت سوز با این بیگناه

با فریب غول همزادند در راه سلوک
با نسا و گرگ انبازند در زد کید چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست
احتمال سجده کردن مضمر ست اندر جباه

احتمال روسپیدی دور باد از آنکه او
خیره بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین شمع شعور
شنیده ام آیت استغفروا از عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد
که ای تمام وفا از رضای ما بس دور

ز بهر اطاعت حسن ادب نهی طاعت
که با اجازت ما نی ز وصل ما مهجور

زیاده زین مطالست دوری از ما
اگر بجو صله نازهی در آ به بزم حضور

طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم
ببساط عذر میار که نیستی معذور

اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما
شکسته شد ساغر امید او ز سنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند
که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور

تو در معامله احبطوا متاع مخر
که نا شنیع بود بیع و سعی نامشکور

در ملاطفت آشنا گشا و در آ
گذاشتی طلبست ان سعیکم مشکور

می مشاهده ازان ره سکنده پاک
بیا بنوش که در تهنیت شهید کنم
بیا که در طلبت فرّه از صدر سریر
چو عشق تو همه بینائیست شاهد وصل
بکرو زمزمه این عطیه با دل من
دلم بناله در آمد که تا نه صبوری را
عنان فگنده جهاندم ز زیر بام وصال
بدست همت و طاعت فران اگردم
زدم بحبل متین جوار دست ادب
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد
تبارک الله ازان بزم بی‌زوال کی بود
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف
جماعتی به یمین و یسار مهد وصال
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده
دلیل دعوی منصور کاتبی ست مبین
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم
جمال صدرنشینان ز نور چهرهٔ او
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود
هنوز در دلم این معنی خجسته اشراق
که گفت شاهد تنهانشین مسند حسن
کدام محمل که نگهی تو از هدایت ما

تو در شفقت نزع از طبیعت مخمور
که نیست قابل حرمت شهادت مستور
بیا که بهر تو بر صفحهٔ سرا سرور
چو حسن با همه آرایش ست جمله سور
همان اثر که باهل فنا کند دم صور
ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
منزه از اثر سعی گام سیر و ستور
باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
بسعی بازو و لب سر شدم باوج حضور
بخلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
بلوح ناصیهٔ اتحادشان مسطور
که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
چو انجم از اثر شان اختران مستور
که هست صورت او زیب معنی جمهور
ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
ز زردی مهر که ای از ره بصیرت دور
هنوز دیدهٔ مغنیت هست عین قصور

برآستانه ماهست گردی از ره دی	که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او بیار تا بدهم	که هست منت ازین توتیا بدیده حور
وگر ضرورت تا بگویم این آنست	که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آنکه حسن ما بمعنی ما	روان صورت و معنی بذات او مسرور
وآستین نرسیدی بجیب دست وجود	اگرنه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی	که نطق ما بادب نام او کند مسطور
کنونکه معرفتت حاصلست زود بیار	باستعانت آن کحل نسخه مقدور
بعون لطف الهی بلهجه گفتستم	قصیده که بود مطلعش بدین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبت تو منصور (مطلع ثانی)	مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
نبود عرصه سایه چو امر سکون و سیر کنی	زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو گر بر امید افاده فیض	همای عقل طلبکار سایه عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین	هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیت ماه گر ضیا گیرد	بآفتاب دهد نسخه سنین و شهور
از آن نفس که بجز زاده اند گوهر تو	بگنج صنع نماند تعلق گنجور
شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب	رماد برق شود سرمه صبا و دبور
اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود	(ق) موثر اند صفات آلهی ماثور
اجل رسیده چو نامست بجبهه تو لبسید	خجل شود ز نگه کردنش اجل ز دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد	(ق) قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسربان گوشه بشکنش	که در دو کون توئی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ	که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد	برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور

شها توئی که زکات بضاعت کرمت ... دو کون را زگران مایگی کند معمور

منم که گروه‌ام از ننگ شرکت نوعی ... نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس می‌تابد ... چو حالت سموات از مآثر باحور

تنزل علمم گر شود نسیم یاحس ... بطبع بر اثر غوره‌گی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست ... بدون صوم کند نفس را به بند حضور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت ... که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور

بس است صاحب اعمال نامه بودن ... چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

ق

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکنند ... شفاعت تو عمل نامه‌ام نشد مذکور

ز شرم کثرت عصیان من عرشه فتد ... حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سوال گر از تاب انفعال شود ... نفس شکسته گلو از زمانه مغرور

امید هست که مهر لب سوال شود ... عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور

اگر به پنجهٔ خورشید دل بفشارم ... بجای خون ز مشامش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس ... نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم ... که گر ز قهر شنید بدیل عفو غفور

همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب ... که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم ... نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من ... اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور

بزم جنتیان انجمن طراز بهشت ... ز دود آتش دوزخ برد بخار دیجور

زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع ... کند باده تبسم طبیعت کافور

محبت تو نه از دل به سینه‌ام واغی ... که هست سوزش الماس و مغز ناسور

شبی ز دولت رویای افتخار رسل ... علم بعرش زدم در میان خواب شعور

نمی‌رسد این سر قصیده آن روایت	که شاخ و برگ فروشد زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر	بر اصل جواب نمرودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفته	چنانکه هر شبه عمه اگفت همی اندر ظهور
همیشه تا جگر نونهالگان گرد دهان	بود ز نشتر شهر آشیانه زنبور
خزانه دل مجروح آستان تو باد	ز نوش شهد الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار	نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن	که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانه ز طناز دست بسته به تیغ	زند به فرق و گوید که هان سری میخار
زمانه مرد مصاف است و من ساده دل	کنم به کوشش تدبیر و هم دفع مضار
به منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد	من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که اشکنه این کارگاه مینایی	که شیشه خالی و من در بجا چشم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نم	عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر ز چشمه وصلم گذشته گرد غم هجر	نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه بود آن جگر ز فغان	دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا طلب بیت آیت یأس	چو ذره در نفس جان به پیش نیم‌کشته شکار
دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت	غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها دزدید	از فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه گشته پژمرده	اجل نمی‌زند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم	که پیش وی ز الماس میکنیم دیوار
بر آن صورت دیبای بالشم نقش است	گر آستین نم اشکم بچیند از رخسار

عجبم نیست اگر زلف شاهان بیمار اید | سفید گردد ز لعین شاهدان تتار
کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب نرگس من بیدار
جراحتم چو بخار و بعضم خاریدن | پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار
و گر طبیب دهد ناگوار داروے | کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار
و گر ز بعد تنها رسے کنم شبی بالش | بسعی زلزله در دیده ام حلاوت خار
بصید موری اگر ناوکی بزه بندم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از انا الحق زد | که دار هر زمانه زدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که افتاد خرد در ابرین خرابه گذار
سری چنانکه بیاری شنید بسامان | غمی چنانکه مباد الصیب دیگر بار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسے | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه رسم آصواب بسامان | دلی چنین همه صافت شراب درد خمار
مرض همین چو سبب هم خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش ای طریق عقل ایست | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسے چگونه بسامان در آورد اکنون | که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیت گم داره | و گرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت | که نقد هادی مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خاطر بنده | بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا افلاک | هوای منظر او از قرا کم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد | بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افگند سایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون | چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبد او سال باز می آید — هزار صد اگه کسی زاده در حریمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش — که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گویی — که در میانه فانوس شد نگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نور فشان — نجوم بی مدد آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر بجنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبه او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
کسی نماند که خدام او در آمد و شد — کنند کنگره عرش باز مین هموار
ز آستانه او طعنهای نشنوده — بپایه پایه خود عرش میکند اظهار
بگاه جوش زیارت در آستانه او — نه آسمان ته کفش گم کند دستار
فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمین در وی — چو بستر و ز سرش مهر سایه دیوار
دریچه اش بضیا دیده سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح صفه خورشید پرورد به شکم — گر آشیانه کند شپرشش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در و هر دم — چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زبان که فتادش نظر بشمسه او — شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو جبین برابه زن — بدان صفت که دو خاتشگان وعید آر
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کیش در کار
مرا ز شوق چنین بینی از جهان مرقد — مرا بدست تهی بینی از جهان بازار
نهال روح قدس میدهی نه نرگس — نه سیم قلب وهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
بمور پیر دهی و زپای من بری رفتار

بکاوش شره از گور تا بجنت بردم
اگر بهشته هلاکم کنی و گر به تتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست
زبان گزیدم و کردم زگفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود
که تا لب از ته دل میکند برش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توم
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد
تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد
به نیم جذبه گشاید ز ورطه ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالیقدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد
گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

بزنگ دایره در حصر جود او هردم
شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجبهه هر حل گفت روز میلادش
هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش
ز نسبت دل روح القدس ندارد عار

ز فیض غنچه لطفش که کیمیا اثر است
نگاه صیحه قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان
بهشت نیست خسی در شکنجه عصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
که نور از و متعدی نگردد آینه وار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود
دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط تهور تیغ گلوی صبح فگار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر
زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عبادتیکه محلی باجتهاد تو نیست
بود ز سینه محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد / گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد / اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

ز نفخ ازمنه یابد مطابق حرکات / نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج همت اورنگ / شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید / که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره طوبی شود بشیب بدل / چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مهر و مه نرسد نور تا ابد بشره / چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم / بناز و نعمت حسن تو روزه دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است / ازان فروغ که بر رو فشاندی از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود دست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید / همه نوازش ناموسی و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان / شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود / هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره دامانم آسمان گوئی / بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم / که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا و نه ایمان بسوی چشم خوان / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بخود کرده ام یکی این است / که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز / متاع من همه دست تهی است همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر / ببلبلان زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم / که این کرنگ حرون نیست آن گهر رهوار

چگونه پا ننهم از عدم بآسمان آخر / که بر در تو بود دائمش بسر رفتار

بدان خدای که در شهر شد امکانیست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بحبر رحمت محیط عطای او که کشد / بنیم موجه دو عالم گناه را یکبار

بکنه او که تعجب نشد گر انسان را / ازین که گم زند در کشش کند بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و لیاکه بنویسید / بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بسحاب فیض او که ز روی حله اش گردد / شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز رویش ... / بجود او که ز رویش نکهت ... نجار

ببخشش او که همش حلم اوست شعله فشان / بخشم او که همش علم اوست آتش دار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد / بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایه علم مصطفی دران عرصه / که آفتاب شود هم علاقه دستار

بسجاده او که بر دلش قدم گشاده ... / بسبحه او که بگردش عدم کشیده قطار

بآستین کرمش که هست گنج افشان / بآستان حریمش که هست ناصیه دار

بنعمت تو که اندازه را کند مغرور / بجنت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی گران ... / علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطار ارغنی سنج بی اثر نغمه / بلحن ترانی همم ذوق ... دیدار

بعشوه که زلیخا برید از و کف دست / بفتنه که مسیحا کند دراز و سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد / بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانست / بمصر برد و ... حسن شد بازار

بآن مرغ که ... / بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه که بلیلی خیال مجنون برد / بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار
بتیشه که براطراف صورت شیرین / همه کرشمه تراشیده در نحیت کهسار
بنوشش نوش ندیم صبوحی مستان / بکاوکاو کلید طبیعت هشیار
بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز / بتازه روئی پژمردگان شکرگزار
برنج بازو پرنفع کاسبان ضعیف / بچین ابروی وجه خواجگان کبار
بتختی که کند جذب طعمه از کف مور / بشهوتی که زند خال بوسه بر لب نار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال / ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمندی انسانیه صفت نخل حیات / که دیده باز نکرد از کشاکش هشیار
بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص / که فی برات حمله سینه ایست پر آزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت / بزنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم / که خزینهٔ همت جود تو شکند ناچار
بخاک تربه که باد بروت عابد از دست / بتار سبحه که صوفی از دست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / براز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع / بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بمردمی که بود همطویلهٔ عنقا / بمحرمی که بود همقبیلهٔ اسرار
بگرمچشمی من در نظارهٔ معنی / بشکر ملحنی من در افادهٔ اشعار
بسنبلی که نگار از حسن میرویند / نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
بنافه که ز آهوی صنع می افتد / بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستانسرای یک نغمه / که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون / لباس بوقلمون دوخت بر تن گلزار
بدود گلخن امید دودگاه هوس / که با دماغ منغص بهر دو سو آفت

۲۱

قامت نقشدار ۱۲

بآفتاب صراود و دریچه طالع — که نیست هیچگهش باز مانه با کار
به نیم قطره شرابی که باز میماند — پس از پیاله کشیدن لبا لب از لب یار
بیکان سبب که زاند بنام مندل رم — بشان لعصب که وزد و بارش غزل عیار
بآستین کلیم و دریچه مشرق — بآستان کریم و پذیره ادرار
بعرضه دادن شوق و تابستن — بدستیاری توفیق و زنگ دادن کار
بانبساط امکان و بامتیاز جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بغرت حسنات و بجوشش افکار
به توبه و به پشیمانی دل تائب — به مستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش ناله چنگی بدرد ناله من — به فیض سرمه کی بگرد کوچه یار
بخوی فشانی شبنم نخود فروشی گل — به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصه توحید — بفوج تازی کثرت بعرض آثار
بدعوت لب عابد که وقت لوح مراد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بشگفتن مرز و غنچه گشتن دی — بتوشه بختن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و زشت خوی ده — بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و شام اکسون باف — بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — به تیز بانی تیغ و به سر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاد — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل وعده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری شرع و ناگزیری مرگ — به بیداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل نعره گیر و نفاق توبرتو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

٢٣

به تنگنای گریبان بوسعت دامن | بخاکساری گفش و بنخوت دستار
به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت | بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق آنهمه سوگندهای صدق آیین | که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جاده نشتر خیز | کنم بمردمک دیده طی نشترزار
زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم | بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
باب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش | چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچهٔ مهرت بروزگار گناه | گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود | معاصیم نه باندازهٔ قیاس شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق | کند ز ورطهٔ لعنتش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه | که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست | بعشوه گر کشدم در نیاورم یکبار
مگر بدامن جود تو دست زد قلمم | که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تنند مدائح تو | بگاه طاعت انیز وجود آرشن بکار
معلمیکه تراشید خامهٔ طبعم | ز آفتاب نهد لوح ساده ام یکبار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند | نگارخانه از رنگ و صورت جاندار
بچارسوی چمن نقد رایجی دارم | نه همچو ماه در اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است | بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی | دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا | غریب دوست نهاد دست آشنا بیزار
ز جهل جایزه یابم اگر هجا گویم | بعلم تاج دهیم چون شوم مدیح نگار
بکام دشمنیم چون زبان نمیگردد | حدیث جایزه در حشر میکنیم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو همین طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینش
بالقمهٔ همت تو بس تنگ	میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع	در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو	ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت	انفلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت	زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه	اوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی مگس تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

معانی

صافی شکر شفاعت تو / قوت نگسان آفرینش

با دیدن آب گوهر تو / دفع یرقان آفرینش

تا شسته ملال غیبت تو / وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین / تمکین توشان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر / حد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا فتاده / یک مسئله دان آفرینش

نظاره چهره مسعودت / وجه غشیان آفرینش

افسانه سرنوشت عصمت / ترویق بیان آفرینش

با مستی شوق تست عرفی / از بی خبران آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست / از عنبر وبان آفرینش

دعوی کن نعت لائق تو / رسوای جهان آفرینش

دارد به عنایت تو عرفی / حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر برخاست / ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

میسوزم چون ورد مدل شور شیون زامین من / آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من

گوش اهل آسمان حلقه ماتم یکیست / شیونم تا بر کشیده آهنگ هایهای من

مصر حیران کرد و در وادی ایمن تنها و / رود نیل شوق یعنی گریه موسای من

زبان ال شوریده را تبارک خود می نهم / کاشیان مرغ مجنون شکر دل شیدای من

زبان ملائک چون مگس جوشیدم از هر سو که هست / چشمه لذت کشا مهری عجم بالای من

کام جان را آماده کردی ای عجم لذت شتر / نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من

قصائد عرفی

۲۶

درخمار احتیاجم زانکه ابر و دور داشت ‌‌ / باده کام دو کون از جام استغنای من
آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد تام ‌‌ / لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه ام ‌‌ / بسکه بهر گشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچه عیسی یکمش بهر حیات ‌‌ / ارزش مردان بپرس از نفس گمراهی من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن ‌‌ / شوق بی هنگام تا زیست نا پروای من
منکه مستی کردن از خون جگر آموختم ‌‌ / تنگ هوشیم باده خبر چون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند ‌‌ / خون حیض دختر رز چو شد از لبهای من
منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب ‌‌ / کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من
مریمم من فیض جبریل از مزاج خود کرد ‌‌ / مریمی را ابر قبا لازمین عیسی نمای من
آن بهشت مغتنم کز بعد مغروری هنوز ‌‌ / خدمت طوبی بود تنگ چمن پیرای من
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس ‌‌ / کامدی چون عشق در زفتی ز سر تا پای من
من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد ‌‌ / صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز ‌‌ / رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم ‌‌ / دودمانهای هوس در ملک استغنای من
دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست ‌‌ / موجه دریا و موج حله خارای من
نور و ظلمت ابلق یکمایه در تابندگی ‌‌ / آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من
بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک ‌‌ / در حساب دی شمار غفلت فردای من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره ‌‌ / بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله است ‌‌ / گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
لوح دل نقش صمد ار چه عجم کاستاد من ‌‌ / بافت تمثال صنم بر شقه دیبای من
بال طاوس از گلاب شیشه رضوان پرورد ‌‌ / تا لباس از دم روح در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی | خور غم رضوان و ز دست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت | آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من
گر جهان در شیر آب رحم رود در گوش آید | مرحبا یا ایهی از مرقد مولای من
گر گزیند سر ز خبر خاک ورش گاه جن با | چنگل انداز د ز اغ دیده بینای من
شقه دیبای جاهش گفتم سود که ام | آسمان گفته طراز خانه خضرای من
موجه دریای طبعش بانگ گوشه گرد و گفت | تشنه نیشتن الف ذاتی زاده دریای من
دردمی اندیشه قدر تو نشگافد ز بیم | حلقهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غایب چشم از زره نسبت گرم | مردمک حکم سبل در دیده بینای من
سایه من همچو من در ملک هستی است | سایهٔ تو در عدم پیغمبر یکتای من
آستان وحدتم بر عالم فطرت محیط | تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نبود | جوهر من گرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی بمشت خاک شیراز | گر نبود آگه که گرد مولد و ماوای من
این کتاب آتش جان شیرب در دل | کش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من
من پریشان گوهری | من نبود امانم و مانند سیج دای من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

ومیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری | دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه توام که نهفت | هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن مبتنی است | که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری
ولی توجه آن حسن جاودانی یافت | سر ز ضعف نامیه اش با جگر گنه خواری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره | چو بعد مرگ سنجا کم قدم بغشیاری

چنان بشهر دلم حبس ورد از زرا است
که بوالهوس کندش غیبت خریداری

زخوش متاعی بازار عشق میترسم
که دست حسن به بندد دکان بازاری

در آن دیار بسودا در دلم که نهند
جوی ملال العصر ابدبه بسیاری

زبس ملال جدائی کشم ز صحبت جان
چو تخم عشق ز مر سیم تمام بنیر اری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من
نکرد قهقهه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است
که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو
بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در سکر درد و ملیالم
که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری

زحیب غم که برآرد سرم که طالع من
بخصم شاه دهد مایه نگونساری

سپهر سخاوت علی که ابر کفش
بذوق دیده عاشق کند گهرباری

مخالفش چو در آید بزمره اسلام
کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند
نهند برگ تساوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد
کند نگاه اعادت نگاه مسماری

زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش
نشاند گوهر صحت بفرق بیماری

اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل
زطبع سلسله جاذبات برداری ق

شود که حسرت دیدار بر دل عاشق
بگاه نزع شود مایه سبکساری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد
بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت لغایتی پرشد
که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید
کند بآینه آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ناخوشی بود
بجیب دلبر کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل
که شیشه ایست لبالب ز عمر دم آزاری ق

بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش	بروی هم شکنند شیوه‌های طراری
بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت	کنند و لشکنان غمزه رانگهداری
ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس بر اند	دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله ازان برق تیغ کز دنبال	چو نور سایه بیزد و دگر رم زفتاری
بسنگ رو که زمین را بپیچ و تاب درد	چو نور سایهٔ او در محل سیاری
برنج نعمت اگر بوالهوس در آمیزد	چه تیر عشق شود تا که هوس کاری
بنجح کرده سرایت ز شور عشق روا	گزیرش از سریان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	دهد نجبت شرری مایهٔ نگونساری
فلک بسهو مر اگر داد راه بر در کام	کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
ولم العون شکایت ز غم تهی نشود	چو نظم من ز معانی بسعی نشاری
ز بی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گراست	ملول گشت و ندارد سر مددگاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار درد رواست	که بار منت مردن کشم به سرباری
بروزگار فراهم سپهر شعبده باز	تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعهٔ زهر از لبم فسرد و زرد	تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز	ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان درد و لست این همه شه خود	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم سنگجان است	بیک لباس مرون با اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز	بروشش مهر فزا و نگه صبر گداز

خر مهره باشد که کافران در وقت پرستش بتان نغود بوازند لهذا آنها را ناقوسیان گویند ۱۲

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن — وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب فی زاویه دارا و والی حسن — خواب فی آینه صورت او معنی ناز

چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش — در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپیماسودم — که بهر دیم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عتابست روان — سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر — بتعرض همه خشمی به تغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهست که ساکت شده‌ای — از ثناگستری شاه و سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح — مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز

ره نبردم بسر کشور معنی هر چند — که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش — گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود — که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد و مرا — برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز

بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق — گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین — که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر اعمی مدحش رود اندر ته خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد — پشت شیر فلک از نقش سمش ضیغم باز

ق آنکه چون کتف ز چتر همایون آثار — همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گردفشان — از رکابش که بریزند غبار از تگ و تاز

شیخ گوید چه کنی چشم نمست این رکاب — سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک بساز

ق عرش از گفت فلک مسند جاه وی دل — گفت هیهات یقین شد که بمحرم راز

مسند جاه وی آرایش آن بارگه است — که بساطش بری از رنگ نشیب است و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر — گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش جود موظف به نیاز

ای که از وحشت افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدار سر رایت ز زمین مرغان را — سایه در جبههٔ خورشید فتد وقت پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد — ق — ای همه پردهٔ عصمت تو بازیب فراز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون — دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور — ق — خیر جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف — چه کند گر نکند حور در روضه فراز

چون برافراشت قضا رایت عدل تو بهم — ق — فتنه بر بافت عنان تا ابد هم گردد باز

آسمان بانگ بر او زد که کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

داور اطبع من آن روضهٔ فیض است که هست — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

تا الهام داده نشان از چمن گلشن وحی — خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذات ممتاز

خصم و طرز سخن من که بفهم و بچه درک — غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش بسپارد — چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه ناز

نو عروسی نبود در حق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است و گرنه — انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

کنم از مائدهٔ معنویش معنی — ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن — مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز

تا گهی ره و لفراز آرد و گاهی بنشیب — بهر اعدائش حوادث فلک دائره ساز

پیکر خصم تراخاک بر و سر بنشیب — دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل — نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز شست کمال او — هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است — تا باز کرده لب گوهر فشان علم

سلک نقود نظم جواهر بباد رفت — تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو — در بطن صنع نادره زا تو امان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود — آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علمست جان هر که بود معنوی نهاد — الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

چه دره فتد بچاه ضلالت بهر قدم — دست هدایت ار نکنی بر میان علم

برگوش فطرت تو زوال نفس شمرد — هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل اولین برباید عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما مسیر او نهمین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را		ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه		تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم
از زان متاع روی بکان کهن هستی است		آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانتت	ق	دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بیم دور باش ادب هر صباح و شام		صد بوسه شمرده لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت ندانسته است		تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتت		ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر		ترتیب دادمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو		گفتم که این سپهر بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش		زین پی غلط مکن که بلند است شان علم
گر سایهٔ طبیعت تو مهبطش هست		آن ذره و سپهر که شود لامکان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت		سازد بنوبهار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالد نسب و بس		بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف		بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی و هست بفیض		دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاک در دانشش کنی		ای مفضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم		گر نامزد کنی بکفم من عنان علم
چون ذرانهای گوهر حت بسلک نظم		سرهای جهل را از کشم بر سنان علم
تا دل شگاف جهل بسیط و مرکب است		زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
بادا ادایت تو که معمار دانش است		تیغ زبان جوهر با از افسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش ‌ ‌ ازل دروازهٔ باغ و ابد صحن خیابانش

چنان باغی که گلچین نیارد گل زدن وی ‌ ‌ نه آن باغی که باید خارچین از سیم و دوران اش

گلی کز خرمی می اشگفند چو فردوس دین ‌ ‌ نه آن گل کز و داغ شاخ گر باید ز بستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بیش ‌ ‌ که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و اغصانش

اگر سر در هوا گردد کسی اندران وادی ‌ ‌ اگر گردد چنین قد سهی باشد ماه کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد ‌ ‌ که در دود و داغ سیر نبید بریشان شبستانش

فشاندم در ازل گردی ز دامن آستین یا نبینم ‌ ‌ که نامش عالم است میکشد در دیده جانانش

اگر طفل الم را دایه جور آید وگر مریم ‌ ‌ بهنگام مکیدن از سمو شد پریشانش

ولت ریش است روز نجیر الماس مومیه ‌ ‌ نگون در گشت عیش باد و شاد و ش زدامانش

ولی شوریده خوانندش که در بازار شوقی ‌ ‌ خریدار پریشانیست صد لیف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت ‌ ‌ زبهر هر چشمه بیخون نیرد از خوانی سلیمانش

نیابت زان معلم جوید اند حکمت آموزی ‌ ‌ که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش

صفا میجوید اثر قصر دلی معموره صحبت ‌ ‌ که الواح خرابیها بود معمار ایوانش

خراست اهل معنی اچشیدن نعمت خوانی ‌ ‌ که نبود سینه نان گرم ولی شیشی نمکدانش

دماغ آن گلی از بوی محبت عطسه زا آید ‌ ‌ که میسوزند عود عافیت در بیدامانش

ازان نفست بطور اهل ایمان خنده لاوی ‌ ‌ که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

دغا را یاد گیر از دوست گر ماتم سیه سازد ‌ ‌ لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل بفروزند در بزم سیه روی ‌ ‌ که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

بران شاید گشودن چشمه معنی که چون جا ‌ ‌ فشانی قطره ذوق ار نگند در قعر عمانش

زبانان گر دولت آسیب بیاید بدین بر ‌ ‌ که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و خلیل آید ‌ ‌ بدوران گریه زاری بیابد ذوق وجدانش

برو چراغ اله نخندد اندر حسن آفتاب ما
بشعوری کسی ارزد که هر کو بیش از اندیشت
وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان
نثار دل کند آن گوهر که سلک شب تواند شد
بنازش تیغ بسیار و چه چاک سینه و دل طرفه
ز گنج عشق دامان گهرستان کی چون دل را
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب گو
فغان از عشق می‌خیزد که هر دل کز چراغ ما
کلامی ارزد و بر بهره چیند نغمت کاهی
باین بیرنگی و بی‌قیمتی آن طرفه یاقوتم
اگر بی‌قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر
لب او و دستی کاهی نهد بر سینه نغمه
دلم آهنگ افغان از دو لب شکر غم گوید
سلامت راه از نیستی بر بکشید شاهی
ز مهر و عالمی ناز و نا توسعش فرو زیرد
کسی کز لذت طاعت بود محروم من هم
بسنبل می‌نهد مژگان زلفی سیلی جنابت
پریشان دیده این گیرمی میدان مجازی را
امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن
بصد صفه نقصان سر آرد عشق صوفی را
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق مشکل

مگر بنمود گریانش مگر پایند بریانش
دران مژگان بود صد تا غرا صد عید قربانش
سهیل مهر زهرش دامن افشاند ز بیچارش
ز آن گوهر که دست مرگ بر چیند ز دریایش
که گرد عرش و کرسی کف تا فوت شهیدانش
تبارک بر فشانی ور شود در مغز ایمانش
که صغری خنده و کبری فرو گرید بر ایشانش
نگرد آرایش هر بود داغی دامی بر جانش
که صد نوبت و می اندیشه نهایت مهمانش
که لعل آفتاب این آب و رنگ و روا از کانش
رسد این قطره را روزی که خوانی دخل طالانش
دل تنگم هما گر دلب میگیرد افغانش
لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش
که عریان میرود در کشور لبهای ویرانش
اگر کافر دلی در رشته آرد بوی ایمانش
که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش
که ناف آهو چنین بهتر اشکوه میدانش
ز بام هوش سر کن گر نگین هم میشانش
شهادت بر زبان راند مبارک باد پیمانش
ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش
که شماری جوان افتاب فصل حیوانش

۳۵

[illegible]

بالصواب ۱۲ [illegible]

[illegible]

بنازم مرشد گریان بریان که منجند و | بطوق گردن شیطان سهی طوق گریبانش

مرید مرشد ما جبه تحمل و وز منجواهد | خر عیسی است این رنگین بیارائید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری | کسوف جاودان یابد ز سیلی های چوگانش

ببال عافیت تا کی بپرواز آوری دل را | بحل کن تا ز اوج زمهریر آریم بریانش

سماع آموز زان مجنون که در هنگامه مستی | برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش

میان آن دریای آشوب که از تاثیر خاصیت | که تسکین است موج انگیز و آرام است طوفانش

عنان از عرصه صورت بگردان کاندرین وادی | ز زاغ آموز در آئین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد | سر او دل تذرو از بهر طاووسان بستانش

شمرگان سخنه در کشتی کن ار طوفان سگ باشد | دران دریا بیا ساحل که تسلیم است پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن کفه عصیان | بعصمت هرکه نازد معصیت آن کی عصیانش

مجو کوثر می لعلی طلب کز وی چو کس نوشد | برنگ لاله از نار کی بروید جام مرجانش

بنوشد آن می که گر آئینه گردد کفر ایمان | بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش

ننوشد آن می که گر بر صوت شیرین بر فشانی | بجان آرد ز عید بیستون حسرت رقصانش

بیا آن می اگر نخست گر شیرین ببندست آو | تبرک بین و دل بخشش کن بی شمار ارزانش

سفال از بهر می جستم دران پیر مغان ناگه | خضر بر سنگ زد لها زد سبوی آب حیوانش

اگر از حسرت اندیشی بیا تا حکم بنمایم | ز سلطان شریعت لیک ننمائی بجا فرمانش

شهنشاه سر قاب قوسین احمد مرسل | که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم و نصرت | بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که مست از غایت دریشی و همت | وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جا در عرش | فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنبت گر برات نعمت جاوید بنویسد | سواد از دیده آلاید بنوک خامه ضوانش

۳۶

ولان

درانحالت که ریزد نوش نوش از لب دانش
نبازم عزت شانرا که در ایوان سلطانی
گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت
نخوردند از محبت انبیا لذت سان زخمی
کسی کز خوان فرمانش نعمت خورد دوزخ
گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش
عتاب او بود خشکیده هر گاهش برانگیزد
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی
زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد
زهی رحمت که نشو و نمو بی تخلق آئینه روئی
کسی کز راه او لاوت نمرگان خار می چیند
شمار عرفی پژمرده سیحی کن که میشاید
دهانش چشمهٔ زهر است از لذت ورنی کش
زمس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی
دل او در هوای عالم قدس است میدانم
و ظلم بر هر زه گردیهای این گمراه میسوزد
متاع تر اتمم گر بدل مانند زبان دارد
حکیمی در سخن اینک حدیثم فاش میگوید
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد
ندارد ساده زرین بخششی که نظم لامکان سیرم

پر و بال همای حق اهر دل کس رانش
علی آرایش بزم است و جبریل است مهمانش
که بی نیاز و دماغی هدهد روح سلیمانش
زطوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
که جان مست او نگذشت یک شب خم پایانش
خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
صف امکان لوح حق ناشناس نعمت خوانش
غبار مرگ خیزد اندر آب خضر حیوانش
گل مقصود روید از خار یاس بارانش
هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش
که انزود در نقاب حسن خود میدید پنهانش
نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش
چنان پژمرده باغی رز نشی زرین ابر نیسانش
که شیرین کام سازد میوهٔ باغ احسانش
بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
که چون نعت از جهان بندد تو نفخش سلیمانش
مهل زرین بشتر گشته صحرای نجف لا انشر
برون میبرم از دل تا شوم فارغ زتعطیلش
که افلاطون بود عرفی شیراز ایوانش
بامداد صبا اینک فرستادم بشیر وانش
گذار قافیه هرگز نیفتاده سلیمانش

از نظم من نصیبی ندارد بخلاف خاقانی ... و دیگر قافیه نیز گفته ... این قافیه اتفاق نیفتاده لهذا ساده ... بیمن نصیبی ندارد ۱۲ گذار قافیه ... سلیمان ساده ... ۱۲

مشتری سا میر در رسمم که روح انوری ناگه
برات از تنگدستی آورد و ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت
حدیث ماه نخشب عرضه دارد و ماه تابانش

دگر نشنیده است این قصه ابعد ز شکر خند
بگو از حالت یوسف شماری گیر و اخوانش

فکندم جوش آوازه به نیروش نام خود
که از شگاف میدان قیامت تیغ نسیانش

بباغ نظم خود میناز هم آخر چو ان نازد کس
که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل باد از من آنکس کز حسدیش سخن گیرند لیکن
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر برانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که نفروشم
به تحسین تنگ نعمان و احسان لیمانش

بیک ارزان گرانش میشمارم گر تو بستانی
دهد گر خرمن مه آسمان بشمارم از ارزانش

تو دانی قیمت آبش که خضری هم به چشمه
نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخلست این که آب بید پرورده
که در تحریک می ریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد و صفش تا آمد این اشارت بسر
که عمان البحوا نهام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز ید و طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت باندیشه سهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود
قطره آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند
حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون
صورت شیشه بر آورد ز لال تسلیم

در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست
حامله مریم و خر مریم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بدلم در پرواز
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

نخچه از نسبت سحبان سخن عار کند ‌ ‌ ‌ گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

دهر پیر ار ز دهم صورت دیوار حیات ‌ ‌ ‌ مایه فطرت از او وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیم که بسبابهٔ عقل ‌ ‌ ‌ گیرم اندر حرم جوهر کل نقض سقیم

چون بیانش نشوم ملزم ارباب کلام ‌ ‌ ‌ خنده بر جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس تحفه ای زو دلم از عالم عقل ‌ ‌ ‌ میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت ‌ ‌ ‌ در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و بس نیست مرا ‌ ‌ ‌ بسکه انصاف بود دفاتر ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده نا منفعلی ‌ ‌ ‌ که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

ق

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکشد ‌ ‌ ‌ عقل اول به براهین بهشتش تفهیم

هیچ زینگونه دلم را نه بود گرد ملال ‌ ‌ ‌ گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام ‌ ‌ ‌ حالت جانکنش منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی ‌ ‌ ‌ که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض ‌ ‌ ‌ آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چه سیلاب سیاهی بنظر ‌ ‌ ‌ متأثر شود از برق عتابش چو نسیم

ای که نسبت بجلال تو هم از ذره است ‌ ‌ ‌ گر فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول با وی ‌ ‌ ‌ گفت کای دانش من بر علم تو یتیم

حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر ‌ ‌ ‌ این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم

جاه را پایه میفزای مبادا که قضا ‌ ‌ ‌ زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم

چشم آسیب شود از رای تو گر نور پذیر ‌ ‌ ‌ نظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم احول بصفت دیدهٔ احول گردد ‌ ‌ ‌ گر حسام تو نگاهش نشکافد بدونیم

گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد ‌ ‌ ‌ گرد دهر گسسته خوش گام تو بر سطح نسیم

گر بعمان نگر در اے تو در بینائی — نائب مردمک دیده شود در یتیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول — بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر — که بود غیرت فردوس برین نازو نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم

هر که را ضربت گرز تو در آید به ضمیر — در بدن بها شود از سایهٔ او عظم رمیم

آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوئیکه تبان را به نگه میباشد — بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا — که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبهٔ نیست درین واقعه کاصحاب بهشت — من و سلوی بکفر و شتند بر قوم رحیم

آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان نه همین حصهٔ شکوه تو کند — در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم

طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم

زده ام پای بعیش و جهان از همت — زان نه ارد بدلم دست امید و چه بیم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمن — همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که بصد حیله کنم راه اگر در نزه مے — دلم از غصه شود همچو دل بسته دو نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر — ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای عمر رو و رعمر شتابان رفتم	هان شتاب از طلبی هست ز من هان رفتم
شتاب ای عمر دنیا که بگیرم نرسی	بکن از زور و رود اعمر که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکباد م	کز صنمخانهٔ تن در حرم جان رفتم
الوداع از من بر دی کش بهشتی و دوست	کاینک از خویش بوی می بهبان رفتم
تا حد دشت محبت که قیا تنگاه است	پیش روی غم دل مروحه جنبان رفتم
درد همدوش و بلا بر اثر غم در پیش	تا براحت گه اقلیم بدنیسان رفتم
هوس گریه شیم نشتر غم داو بدست	رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم	نه در جور زدم نے بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست کش گیر که من	باد همدوش و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم	چون باتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم	تا در تبکده در سایهٔ ایمان رفتم
حضر اگر نیست قدم منزن میکوش که من	رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و عیسم کرد	بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولم زکجا	نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمده در زیر سر بالین شد	چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفهٔ رتیغم از آن نسخه خلد است که دوش	بشب خون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مژده اندوه نوی بشنودم	جستم از در گران توشه و رقصان رفتم
منم آن سینه زجان گشته که با تیغ و کفن	بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم
سفته ام گوهری از من بخر اما مفروش	که بدر یوزهٔ آن بدر صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس بدیوار زدم سر که درین کوی تنگ / آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه چو گلگون سر / نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان باز بدم / تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس / ور رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم تشنه / که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز / شام چون بانمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگرید که رفتم ناکام / دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست / که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کرد داغ / تا نوک قطره غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروزه که نارفته مصر / تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان / خنده برلب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود / که ز هم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند / که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود / منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج / هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازو هستم آن روز چو قیمت بشکست / که بتابیدن سر پنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا / که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن میوه از زنده بستان کمال / که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم / که چو موشان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک / ره به بیغیرتی جنس فراوان رفتم

بوده ام از قد ترنج زر پرویز ولی — گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من جلبی شیشهٔ لعل صهبا — پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم دود ولی — چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ — بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی نسیم بدن داشتم حیف — گرنی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این با که توان گفت که در شب قدس — دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت افسون دم — جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم نسیم گوید حیف — که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام — در شب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با حسرتیان — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیفتگیان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش — رفتم این راه ولیکن چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ — کوه غم در ره پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر — سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شهر دم عرفی — بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش هات — که نه از تارک او تا سم یکران رفتم
آهنین پنجهٔ تیغش با جل گفت که من — بیچ بر موج شکستم چو بعبان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من — بکشا او گره جبههٔ خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت — آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق و همه از جای ربود — چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر نثار کرمش برچیدم — کس نه گوید که به دریوزهٔ عمان رفتم

وآوردم این قافله را سر بسر از خاک در تو	نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند	هر قدمم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار	نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم برون از ره خاک	چو بآرامگه ناظم شروان رفتم
وآورا دوش بدوش قدر اندر ره عمر	باثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بحید ثنای تو سپردم زین راه	نیست راهی که توانگفت بپایان رفتم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن	آن نیز ره که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک	نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم	رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع کشاده و سرمست	نیم پوشیده حله و بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش	گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت	نزده بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو کشاده از دریافت	غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی	صد روش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را هر دم	سوزنش از گره ویش کردی پاک

رفتم آهسته پیشش و بنمودم — خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — کای کهن مجرم من اوراک
چیست کاندر جبین بهم آمده — گر نفس است از شد آمد پاک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
توی امر عزه در ممالک فضل — تا که بر طبایع دراک
نطق با گوش گوش با شوست — تا گرفتی به نطق عرصه خاک
رفته اندیشه از تو در مقصود — طره دانش از تو در پیچاک
وادی اندیشه تگ و سعی و موش — محرمی خود تو از که دادی پاک
تلخ شد گفت اینت حدس انگ — از سمک لاف فضل تا سماک
این نه عیدست و من نه مادح میر — او نه صراف نظم و من سباک
روشنست اینکه نشناس امروز — کار اندیشه میکشد به هلاک
بازگفتم ولیک دشمن زده — کاسه تو که از فضل مخ تا شاک
لطف کن تا به بینم آن معجون — شهد شیرین افزون ترست با تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی — اندکی گشته بو و حجابت تاک
مطلعش گوییا بپسند بود — چنگ در دست اشتر ز و چالاک
مهر ابوالفتح آنکه از قلمش — لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش دست برده از دریا — سایه اش نور بسته بر فتراک
مهر او بی ستم به انگیزد — فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید — نام حاتم ز نامه امساک
چون دمد لطف او ز آتش دم — ماهی از کوه میکشد سماک
چون کند نام او بخاتم نقش — خامه دزدد عطارد از حکاک

عرشش در نه خانه قدرش | آسمان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عزمش | حرکت را نوشته از املاک
رمح او کز اجل عدل است | هفت اندام ظلم را شاک
بخت او کز نژاد توفیق است | زر و سیم مراد را امساک
چتر دوشش بنو شد آن نعلین | کز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش | به تواضع کند چه چرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت | نیست بهرام رزم اوراشاک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صد شبیخون بشعله زد بخاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار | وی ازل را بعلت استمساک
بزمگاه تو حجله یوسف | رزمگاه تو شانه ضحاک
از خم مدت تو جام نخست | جرعه دور آخر افلاک
از نشاط زمانه خو بخجل | نشئه روز اول تریاک
بذل گوهر بس است از حدقت | شورش بحر ممسک غراک
فقر از زرنما شد اکنون بس | کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رحم جائز بود | گر نبی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند | کهنه دلق فلک نگردد چاک
داور اعرفی از ثنای تو رفت | از حضیض سمک براوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد | که سوانح نه گردش افلاک
زور دوران بحر غوطه کز آتش | بوالفرح را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنون که دهد | خصم را زهر و دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص | تا توان گفت غنچه را ضحاک

قصر عیش تو باد گردش چرخ	گور خصم تو باد خندهٔ خاک

ابجد دائمی باد ۱۲ ال

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا غمزه و پر اندازد	عود و شوقی بمجمر اندازد
درد دردی دلم بیالاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و عشوه بر جانم	گه سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یک نفس گوشی	بدل درد پرور اندازد
بشکستی که از دلم بخندد	بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم	دوزخی را به کوثر اندازد
خندهٔ جام جم بگرباند	گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پرند شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم تا شد	رعشه در جان عسمر اندازد
نی غلط گفتم این نه گرد ابیست	کز دمیم کس معبر اندازد

۴۷

[illegible]

گشته‌ایم در میان بحر شکست — که بدریا شناور اندازد
هر که زیب نشیمنش باشد — ورشش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گم هم — عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری — بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که داره وآنکه بهبر — در رو دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسد — گر برادر بچه در اندازد
ق
او عبیر لباس خود خواهد — که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ هستی کو — که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و نخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوه ستم گردد — رسم شرم از جهان بر اندازد
خوشنشین را ز تنگنای دلم — بطرب گاه دلبر اندازد
گوید ای بیوفا کرشمه تو — شور تا کی بهر سر اندازد
نقش را کج مباز با عرفی — مهره تا کی بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت — که شکایت به محشر اندازد
زود بد جوهیش مباد آنست — زهر آفت به ساغر اندازد
زود که آن تشنه بهانه مدح — ترسمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید — بدر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او — غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هر گاه — قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی — بچیند و در گلو در اندازد
ق

۴۹

همچو سیمرغ آسمان هر روز | بر زمین بیضهٔ زر اندازد

بهر سامان بزم گر نظری | ق | جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد بخوان | جای فرششِ منظر اندازد

مایهٔ انتعاش مظلومان | ق | گر بدامان صرصر اندازد

آشیانه خراب کرده باز | پیشش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر | نام رستم بخون در اندازد

خامه هنگام شب ز هیبت او | لرزه در نقش مسطر اندازد

در مصاف قیامت آشوبش | ق | که روارو به لشکر اندازد

نعره را تازیانه نعل کند | حمله را با دور سر اندازد

نعره سیلی بر آفتاب زند | صدمه سد سکندر اندازد

دشنه بر سینهٔ فلک شکند | نیزه در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم بر دارد | وز بردن چنگ و مزمر اندازد

حلهٔ مطربانه چاک زند | زرهٔ زلف در بر اندازد

تیغ سیماب گون در آمد و شد | سر دست دو پیکر اندازد

آفتاب از گشاد ناوک او | جوشن حوت بر سر اندازد

بگر نیزه و زیر ماهی گاو | گرز را چون به مغفر اندازد

باد و آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه در بر اندازد

علت رعشه بسکه عام شود | چون بمیدان تکاور اندازد

رمح فولاد عرض موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد

تا بسنجد متاع بازویش | ق | آنکه زین پس جدل در اندازد

سر خاقان به تیغ بردارد | در ترازوی قیصر اندازد

ایکه حشمت در آزمودن تیغ ‎ ‎ سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر ‎ ‎ مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک ‎ ‎ سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد ‎ ‎ بی عرض طرح جوهر اندازد
ق
عطری از جیب خلقت ار گردون ‎ ‎ در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه ‎ ‎ بر جهان فرش عنبر اندازد
ق
با تو گر حاتم از ره دعوی ‎ ‎ طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم ‎ ‎ آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست نخل شرت ‎ ‎ بلغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد ‎ ‎ چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه مردی تو گر مریم ‎ ‎ معجزه آسا بسر در اندازد
مایه نشه انوثیت ‎ ‎ باز در بطن مادر اندازد
داور الحن مدح گستر تو ‎ ‎ رقص در سمع کر اندازد
خرد از غور کنه خلق تو ام ‎ ‎ در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد ‎ ‎ در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجید ‎ ‎ لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم ‎ ‎ هر دم از عطر گوهر اندازد
گرچه طبعم زشرم مدحت تو ‎ ‎ سر به بالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند ‎ ‎ مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارد مرنج گر عرفی ‎ ‎ در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو ‎ ‎ گر نه خود را به شکر اندازد

ورنه به تنگی بشوق مدح بگو … کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو … نظم رنگین به دفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز … طرح مدحت که در خور اندازد
کو بد هنت که معنی لائق … ور زبان ثناگر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد … تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت … به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک ولق اشهب و ادهم … روز و شب را ابر بر اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد … نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابو الفتح

چهره پیرد از جهان رخت کشید چون گل … شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائره مردمکش … دیده روز بتدریج بر آید احول
مردم دیده آن ژاله دگر با صفت … بعینه دیده این نرگس و سیاه مشکل
خون سودائی شب زائد و فاسد گردد … لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند … هر چه شب رو کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل … بعد ازین شب به نگینش بتکند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط … نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت و می لعل بهم یا لاید … اثر نامیه چون لاله و داغش مشتبل
نامیه چون چمن سبزه و بید اتمامش … ناقص از کارگه آرند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور … انگه از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید به چمن بهر تماشای جمال … بلبل آید بر بلبل تمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دار و … حصت ار سوده الماس کند در مکحل

بسکه هر جا رنگی کرده عجب نیست اگر
پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد
حور گیسو بمیان بسته در آید به چمین
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزد یست
شاید ار عذر پرستار ریزید بحشر
انبساطیست درین فصل که بیکباره عقل
لیلی از گوشه محمل بنمودست جمال
حاسد از از شوم درین غزل تا زده که با
ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل
قطره بر هم نزدم دوش که در بیت حزن
از دل و دامن آلوده دریا بس منزن
بعذاب ابدی آل نگذارد غم دوست
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
چند ازین آتش حسن تو بش انگیزی دود
آستینی زوفا بر قطره ام کش تا چند
میر ابو الفتح که در سینه دولت مهرش
روی در روی رود سایه او با خورشید
لب او خند داگر چشم جهان گرید آه
با هوا داری لطفش ز سر سبز ربیع
یکدرم دار نیاید ز رخالص بیرون

یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل
نسخه خلد برین باز گشاید مشکل
سیرت این چمن از خلد ببینید مجمل
تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل
کز پی بوسه دو لب را بهم آرد چه دول
بسکه بر داشت صفا صورت عزی و هبل
شاید ار باز شود عقده مار الانجیل
یا بود لاله که سر بر زده از گوشه تل
موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول
تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
دجله عضو با بنهانشود مستعمل
این نه مولیست که زآتش بکشد ترک عسل
نوشدار و نفرستم بسلام حنظل
ای که خوش عبهری آینه حسن تو مثل
پوشم این چشم تر از حد بس خداوند اجل
آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
چشم بر چشم کند پایه او جنب زحل
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
بهمن و دی بر بایند کلاه مخمل
گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل

٥٢

عنقش اندر کنف عدل تو بو است ... — رازدار عدم و مصلحت اندیش اجل

ور بقاسیکه کند روی کنایت به عدو — ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

ق آسمان گفت ندانم که حلول از چه بکرد — صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل

زانکه چون آن وزارت ز جهان کم برد — صبحدم دولت او زد و شبانگاه ازل

ق زین سخن جوهر فعال برآشفت و بگفت — کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

هیم آن بود ز خاصیت یکتائی او — که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بعت — وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت ذهن تو حصر مطالب و علل — جودت لفظ تو کشاف دقائق مشکل

فلک عدل تو هر دم بجوابان راقی — آفتاب دگر از حوت برآرد و حمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو — جود حاتم شده در دیده امید سبل

بهر پایه خدام تو چون رفت بچرخ — گر نبود اطلس افلاک چنین مشتعل

چون دماغ فلک از هیبت تو مختل گردد — عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جعل در دو سر از رایحه گل یابد — بلبل از بهر دواش بباید صندل

ق جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو است — این جواهر که فشاند کف جود تو بادل

فاش نگویم نه کنم بشرم مهابت که کرد — اشتیاق کف تو صورت توصیف بدل

ق نوشش الله ز تسکین سمند تو که هست — دودمان کم از شوخی او مستاصل

آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل

قطره‌ای کش ز رفتن چکد از پیشانی — شبنم آسایش نشیند که رعیت بکفل

گر نه خورشید دهد سرعت او در یکدم — مه ید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او معلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر نه خصم تو بند میانش که نزع — تا قیامت بگلویش نرسد خنجر اجل

٥٣

در غثمان گردش او تا کرهٔ نار و هوا
طی شود دایره به دایره مانند زحل

داو او داور و بیت است اشارت تا
تا بساید فلک از بهر جبه اعشش صندل

داو یک شهر ز عرفی لبستان کین مغرور
کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است محل

پر غرور است که تا من به حجت نزدم
این گمان داشت که در نشئه نادر بدل

نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند
کرده نامش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر موییش اگر باز شکافی بخرد
سو معانیست که چندین است در و لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بترن
هر چه خواهد ز نسب نامهٔ ارباب دول

گوهر آبای رموز است نه دریا و نه کان
حکمت آموز عقول است نه علم و عمل

دعوی همت او از شرم حسابن خلوت
بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر به بازیچه نهد در کف اندیشه عنان
می نهد غاشیه بر دوش حریر و اطلس

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
مشتو جیب که دهی از سیم و غل

گرچه او بود کنون هست و دگر خواهد بود
اینک آن شاعر حال اینک این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود هم و مصاف
صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
انتخاب بیت ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه نورات معانیست که بر وی جوشند
همه خورشید شو و گر نشناسند محل

دارد از غربت اهل کمر لذت شعر
یا همی تو بحرکت شدی وست از آغوش زحل

غربت او نه شهیدیست که شعرش با
ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل

اگر او نامرد ننگ شده لذت شعر
شعر از غربت او نیک بر آید ز زلل

شعر انه و نیک دگر بد تو زبانش کلفی
شرح این با تو غلط خبر تو برم لا و بلی

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
نبود هنگامش چون هنرش مستعمل

آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بود
همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار | آن یک اندیش که چشمش متوقع افتاد اول
صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری | خود تو دانی که چها کرده بامید امل
او که پروانهٔ قدرست نسوزد زین نار | او که حمامهٔ عرشست نیفتد بوحل
صله بر نان گدائی و ستایشگر نیست | بر ثناگستریت این آیه مباد امنزل
آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است | صله و ستیش باد نه مدح و نه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن | کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هرچه نوشتست بخوان | این نگویم که مفصل شنو یا مجمل
در بشارت گه هرچند طمع داشت قضا | زان باخلاص تو بشکست غرور خرد اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعراست | گوشهٔ چشم نمودند که بشکست محل
مدح صاحب نه بحرف خود و دین طول کلام | هیچ شرمم آیدت از نقطهٔ ما قل و دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست | گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد | تا نزول از عمل نامیه ماند مهمل
کشتهٔ مزرع بخت تو پذیراد نمو | تا بجدی که چرندش بمیان جدی و حمل
بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه | تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بعتبگاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشی است که از غایت جلالت قدر | لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه | سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک | بتختگاه شهنشاه کامران آمد

سپهر مملکت شاه زینت و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک و ران گفت — که روزگار بسر رشته درمیان آمد
سپهر گفت مبلیح روزگار و بگوی — که آفتاب سوناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان — بلب رسیده و دیگر در تن جهان آمد
همین ازین شنیدم و گفتم که غرض هست — همین بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو ملاحظه تقدیر خاستان است — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همین زد زمین بان را گفت — که نجمتم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت — که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایره آسمان ز آمدنش — بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم — چو دیجیک و زهی و چندا و دهان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت بهم — زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر سوای چمن فرشت نوبهار رسید — که امید ثمر دشت بوستان آمد
قلم بنان تو سنجیده و زنه فلک را گفت — خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسیده و صحبت ز آفت گفت — خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضه جاه ترا بود و چمن — که آفتاب در شکل اقحوان آمد
تویی که در ازل اندیشه ات بذهن قضا — گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
نگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر در دروازه دهان آمد
نگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول — شکافت برقع و تا سر حد زبان آمد
فلک بلجه هستی به عکس فرمانت — دو غوطه زد و ته عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت — دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد
ز عجز دم نزدم اندیشه لب گزید و گفت — که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

فلک بمرگ تو دوشینه کرد تحریکم
عدم ایجانا حال و دلم تو میدانی
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل
چنانش تفرقت مرا که بپای روحانی
که زهر هجرش بعدم شد که مرگ از مرگش با
بزرگت و بعلت تو همین گذشت وا این بیست
ولی بنسبت او ضاد و حدت ارواح
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
منش آگهم که گران شب چراغ گم کردم
بهار باغ مراد قضا بجنت برد
هر آن عروس که در لوشند ز حجله نطق
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول
نه دوره تو بگو باد آسمان تا حشر

چنانکه نطق بنزدیک دستان آمد
چه گویمت که دلم چون زغم گران آمد
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
نگریه هر سر و چشم خونفشان آمد
که چشم از هوس قطره بجان آمد
سیاه پوشش ترا زغم جاودان آمد
بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد
همان که رفت بنزدیک من همان آمد
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
که گوهرم بتلافی آن زیان آمد
بهار باغ بهشتم به بوستان آمد
زراه تهنیت اینک باستان آمد
که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
که دور حشمت این رفت دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوا از دم نقاب کشاد
هر آنگره که در فتنه مدعا بستند
زمانه غیر الم نام نیست تصنیفش
چنند گر که چون زمانه دل بستم
کدام شهوت آبای سبعه شد صاد

فلک بگلشن حسرت نوشت رفت بباد
بدامن طلب مدعی نهاد کشاد
دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
نه مهترم ز سلیمان که نگینه بر باد
کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

گر روزگار بد و دوشمنان توام … دو صد کرشمه نیفشاند در بهار گباد

چراغ مهر همی میرد ای فلک یک صبح … برویم از نگشائی دریچه بر باد

چه خیزد از نفس و من بهل یکروز … که ز مهر بیخبر شد ز کوره حداد

دگر بناله نمی رسم ابروی نفس … که چشمه چشمه از این آب داده ام برباد

کدام ناله میانش بشعله بربستم … که روزگار بمنع اثرنه دنگشاد

کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا … زبانه در کره زمهریر غوطه نداد

گرفته آنکه ز فریاد منع دل نکنم … که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد

بنجبت بی هنرم آن کند خجالت عجز … که ضعف باه مخنث بزفاف باد اماد

مدار زندگیم بر بلا الست و کجاست … دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد

از آن دست هنرهای خود همی نالم … که بر نظیر از این شیوه هیچ در نگشاد

بدین صفت که بعهد حیات بگشایند … هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد

چه دل گشاید از اینم که بعد ازین گویند … که بوده است فلان ام اسیم استاد

از این که بعد بریدن تمام شانه شود … گره گشاده نگردد ز طره شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت … خبر این جواب نه بینم که داده ام دلشاد

که در مدایح دونان طبیعت ملکی … ز باغ قدس نبردم بکشت نهر آباد

کنونکه میکنم انشای مدح مدح کسی است … که جبرئیل بخشش فزوده پر اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر … که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد

زباد را اثر قهر او کند شنجرف … جماد را اثر لطف او کند شمشاد

اگر بقصر جلالش روند پایه شمار … که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد … هم از بدایت سلم نهایت اعداد

زهی بلولوی جاه تو زینت امکان … زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

ویسیر مرتفع قدر تو آسمان حرم	بدور سفره خلق تو گر بهای زباد
نثار قدم اندازه تو چشم ملوک	غبار درمن آوازه تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر نیچه زموم کند	کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ بوی پس	بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد	همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت	چنانکه فوج مگس بر دکانچه قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین	ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزار سپرد غبار درت	کنند تهنیت از هم زبر خاک اجساد
بر آسمان نهم ظلمت ار فشاند می پای	بجز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد
بدرگرام تو وقت دعا چو بر گذرد	بشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای دفع تقدم عجب مدان که زند	صف آمات شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب	که چون مدیح تو نتواندم طلب استاد
خیال نیم گیت دوش نقش می بستم	ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل	که شمع خلوت اسرار مبدأست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت	که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم	که ای ز لطف کلام تو ملک نهر آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام	کزین عطایه گردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تکمایه تر زبان نشوی	بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست	که دست فطرتم آنرا بطاق حضر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل	دریچه حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت	که ای قلم کش کرد از حروف زشت عباد

ثنای نامهٔ عرفی که ایزد متعال / ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد / سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
منم ز متانت بر آن بشرم غوطه زدم / شکست بر رخ اندیشه زنگ استعداد
سخن بیست آمده طرزینک بگو چه مصلحت است / بر آستان تو باید نشست یا استاد
اگر ز مو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر / وگر قبول نکردی ز نا کسی فریاد
بگو بهر مغشان استین بیع مباد / که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد
بگویم از گهر خویش گر چه بی ادبی ست / که در حضور رها سر کنم ستایش خاد
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس / که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا / چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی / نژادی از نفسم خبر مدایح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز / گهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد
کلید جاه تو یا رب چه شوخ دندان است / که قهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بگیر تحفه لطفی که زاده از طبعم / ق در و بسی میندیش کاین لطیف نهاد
نه گوهر است ولی هست زاده دریا / نه جوهر است ولی هست قابل ابعاد
خدایگانا آنگونه سربلندم کن / که هم نگنجد همسری به سبع شداد
چنان ز گریه غم باز دار چشم دلم / که خنده ریز توانم گذشت بر حساد
بعهد مضایقه تازی قبول مگیرد هم / ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد
کنون ز غاشیه بافان زرش اندوزم / کرشمه‌های عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیده حالم / کرشمه‌های حریفان همیشه بر باد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است / ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب لیک از آبی / که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان لفبر بالیش میر ابو الفتح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی — که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
نکرده یاده نهی و کردم هان نفس باد — که در تو مردم و انگه چنین به آسانی
کسیکه تشنه لب ناز تست میداند — که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزهٔ اسلام دشمنت که شود — محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی — که در زمانه یوسف نبود زندانی
دگر گفت مطلع دیگر چنین نباید گفت — که تازه سازد ازین مطلع او بن جانی

مطلع

ز بیوفای تو همسایهٔ پشیمانی — نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی — خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی — غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه نخندد چو چشم باز کنی — بهار عشوه برنیرد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر — کسیکه عشق تو نگزیده بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم — مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست — قلم که دست ز من میبرد به گریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر — مگر بجوش در آمد شراب روحانی
بلی چو سینه الهام و وحی میجوشد — ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل دمی امروز یک نهاد ارد — متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی — ز فقر تا نفنا میبرد بمهمانی
وسیله دست بر آرد ز آستین جودش — بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان — کنند نقل به جمعیت از پریشانی
ز مهر او که نیارد فشاند گرد فتور — فلک بدامن احوال انسی و جانی

ق

کنند حیله برای گزیدن مردم ... بگاه منتی ازو التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه انشعم گردد ... انامله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم ز درج ... گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران است زان مشع ... که در زمانه وجود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من نهیت که و میدان ... سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز ... که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانید در جهات آن ... درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک نسیم ... که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند ششجهت بیکجانب ... اگر تو رخش حکومت بششجهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام ... بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش ... اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید ... که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند ... بسطوتش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید ... که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد ... که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه ... کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصای کلیم است خامه تو ولی ... صلاح در قلمی دیده نی شعبانی
ز قم گشتان یمین و یسار دشمن تو ... که میکنند سخن سنجی و قلمرانی
ز بهر شدت خذلان او بدل گردد ... طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه تو هر والانژاد دوده کون ... که جنس معدنی نامیه است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند ... که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بمهر و مک آفتاب گر دیدی
بروز عدل تو حسن زمانه فانی

بماندی از حرکت آفتاب در مطلع
مثال دیده عاشق بگاه حیرانی

گهر شناسا در پیش پای بین و بسنج
نثار من که بفرق تو باد ارزانی

غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن
مباد چیده وگر بار بر سر افشانی

سبک زجاش مگیری که بس گران گهر است
متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست زده شهر بود و زمن مطلب
متاع من همه دریانیست و یاکانی

زبسکه لعل فشاندم زنجر داهل قیاس
یکیست نسبت شیراز بی بدخشانی

بشد بجلوه حسن کلام من اندوخت
قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که یافت چو من سرمه سا ز شیراز
خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی

ببین که تافته ابریشمش چه می یافت
ز تاب اطلس من شعرباف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک
بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت
بعون تیغ زبان شهر تم بآسانی

بخنده ای در و دیوار روزگار خراب
که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

چو کرم پیله لعابی تنیده ام بهروت
که اصل خلعت دارائیست و خاقانی

ز شوق تو قلمون حد عبارت من
بدام شاهد معنی نمود عریانی

زسحر خامه جادو اثر فرستادم
بجای شعر به کاغذ شراب ریحانی

بنوش و پاک بده این شراب خامه ما
که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد
بکش که بر تو حرام است پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت
که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

باستان تو صد گنج شایگان ریزد
چو تهنیت اگر نامه ام برافشانی

مده براوی ناجنس نامه ام که مرا
درین قصیده بروز کمال نتشانی

٦٣

مرا ز نسبت هندوی کمال عجم است … وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز همعنانی طبعم بشاعر شروان … بعهد کودکیم خوانده گروه شروانی

کنونکه رتبه حکمت گرفت شعر از من … کنند نسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از تعظیم … بعون همت صاحب خطاب گیلانی

تفرجیکه من از بهر روح ساز دهم … نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

چه صاحب نکه در امهال خدمتش نشنید … قضا ز صورت دیوار خنده پیچانی

همان که هست ترا با روان افلاطون … خطاب لفظی با وی تکلم جانی

همان که گر نه کلکت ازان وداد ارسی … که نوبهار طبیعت برو بخندانی

همان که فرق فلک را به تیغ بشگافد … گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی

همان که ابر عتابش چه فتنه بار شود … جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که نشکنند از هیچ دست طرف کلاه … که تو نثار وفائی بر آن بیفشانی

سخن صریح نگویم حکیم ابو الفتح است … که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی

دلیر ز آتش پرستم که از لیاقت او … گرفته برهمنی سیرت مسلمانی

ذخیره نهد از من که مانی از صورت … تمتعی برم از وی که صورت از مانی

ازان ندیده ثنا گویمت که می شنوم … ترا و او را یک تن بچشم روحانی

دلیل صدقم این بس که مدح خود نخواست … مرا بمدح تو فرمود گوهرافشانی

ق

تو چون گذر کنی اینجا بنظم زاینیم … که مصرعش خمی کرد و بیت لبنانی

ضمیر من اینجا نشان دهد هر جا … گر ناخنی بزنی پا سر سرے بجنبانی

درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدح … ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده فنا شده و نارسانده میخوانم … که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی

تبارک الله زهی گوهر محیط عطا … که از فصاحت او قطره گرد عمانی

۶۵

ز نفس کلی و دریای گوهر افشانش ‏— ز عقل اول و استاد جوهر ثانی
عداوتش به گهر سیمیای مصلحتی ‏— عنایتش به اثر کیمیای رحمانی
بجای مه ملک را کند بشیشه اگر ‏— کسی بخلوت خلقش زند پریخوانی
نشست خویش منت بخشد از گران گهری ‏— چه بست همتش بدیده گوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود ‏— ز دوش وی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویزی و من ترنج زرم ‏— بکام خود و بطرازم چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که تو من آنچه منم ‏— براه عجز بر آنم چنانکه میدانی
شگفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم ‏— ندیم میکده و گاه محبوس زندانی
چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت ‏— که داغ صورت چین تازه شد ز پیچانی
زمانه گفت فلک را گهی بیاید اگر ‏— مراتب کف جود وی بگوهر افشانی
فرو گریست که آری گهی که نفس فلک ‏— بعلم جوهر اول رسد نه گردانی
شمن شناسا و دیدی و دیده باشی هم ‏— علو پایه من در مقام سبحانی
فلان امر و من بیت پر این بس ‏— ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی
دراز شد سخنم جامیا خمش و تن زد نیست ‏— گرفته ام که آلالی هست جمله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین مجالات گاه ‏— که لنگ شد خرد من راسمند جولانی
ثنای صاحب مدح تو هیچ شعر و شکر ‏— بهم سرشته ام و بگرمست شکل و حدانی
نوای لاف و گزافی است سخت عراست ‏— ز دهم چنانکه دلم شد خون از پشیمانی
نمی زدند حیات باد تبر دلم هرگز ‏— که زلف شاهد نطقم کند پریشانی
حدیث آب بمعلف خود نبر و من باد ‏— که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام هست و سر تا قدم مراد دلم ‏— اگر دهی تو تاثیم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعای کنون بگو چه کنم ‏— طلب کنم که تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول / همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایهٔ تاج ده فرق بخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه / سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر به تفسیدگی چنان گردید / که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم / چو عکس ماه نو افتد درین هوا بسیاه
ز گرمی هوا پرتو شهاب دهد / ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خود گه موج / ز فرط حدت گرما کند در آب نگاه
نگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد / که آفتاب ز گرما برد به آب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید / که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح / که بدست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد / که شخص موج ز گرما کند به آب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس / که سایه نیز ز گرما برد به شخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد / که بهر نطع کشد پوست از برش روباه
ز تاب مهر تنور فلک تبافته گرم / چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع / محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول / زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدس / صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده ناوک خشمت / که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیدهٔ عفوت براه عصیان است / سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی / بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه / که سوز و آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود ازینکه ز شوق لبت همه جان / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی چرم بدانگونه بسته در دل / کز شوق کشتن من دولت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش / ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آئینه مضطرب زانسان / کز اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیاو روی تو چون آه جا نگد از چشم / بصورت تو سر دیگر بر آید آتش آه
ز فرط بیغم و فریاد از شریعت عشق / که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد / که عارض تو نه بینیم راز و حام نگاه
ندارمی آینه را بیش ره و چندین شوق / اگر ز چاشنی حیرتم شود آگاه
زهی ز خنده گشودی ز کار بسته گره / زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز فیض مژده لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه مهابت دستاویز / بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شهامنم که بلا را بجز قضای دلم / بگاه عرض نیست عرضگاه سپاه
بدین غرض که شود حیرتم فزون انم / زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مرا / زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم / بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دو تاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد / خمیر مایه عنبر از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو باج منزه و دریغ / زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف نظر باد رس مرا بحشر / بیا بی اقتم و گویم که خسته تند
منم غلام تو عرفی چه بود گر لطف / بحال من بگشائی لب شفاعت خود

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه
همچون شهید شو و دیت از دشمنان مخواه

پستان ز جاج دو جگر افشان ز مهجوی
بشکن سفال و در دهن مد از دونان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی
ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

تهر صنع تخت و تاج است اگر خسروی به
بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه

گر باه و آفتاب بمیر و غرا نگیسه
گر تیر و ز هره کشته شو و نوحه خوان مخواه

شهر بان پوست برکش و در کام تیغ نه
لب را نگاه گیر و ز قاتل امان مخواه

گر شهادت از در عشقت سوا کند
تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر شد ره وصال اسد در زمان بمیر
در بعد مرگ گر رسد دست و جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن
یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس نجه گرم کن از نی نوا مجوی
خنجر به سینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت
بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات به زیر لب آرند لب بدوز
بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان
بنشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه
گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر با گمت بر دی هوس دیده اش و
بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میر بانیت نکشد در غم و غرور
تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس
این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان ز نی ببال گشایی که او گشاست
از کوکب طالع مرغ زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر بکن
با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

تا م قبیله را امیر از فضل خود به عرش
تا نفخه و طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید به دوستان — کین از فلان مجوی و بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس — گفتم مخواه تن به صد داستان مخواه

ایضاً هم درین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان فرو موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن
خیمهٔ نعمت درید بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روز زبان تافتن — وز ازلی بیع در دسود و سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن — زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن — هم تبر از روی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن — در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شب می آب چشم از پی هم ریختن — تا نفس داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن — وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست — صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده — دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه تراشی گناه — ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به ز شباب است لیک — به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن — بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن

التفات نموده آیه ۱۲ اش ۱۱ قوله خامه تراشی الخ در مصرع ثانی الف زائد است ۱۲ ق ۱۲ قوله شیب نگویم الخ شیب بمعنی پیری ۱۲ ق

با صنم آمیختن کفر ادب وان گه لی | شرط بود در میان فاصله کم داشتن
رهروی را عشق بر تو شمارم که چیست | گام به فرسنگ زدن پاس قدم داشتن
رو به قضا کن ببین عمر تلف کرده را | تا به تو روشن شود درد و بعدهم داشتن
چند هنر ورزی فن پرده کشیدن به عیب | صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم حسن نیست ور نه گدائی بود | هر ده ویرانه ده طبل و علم داشتن
حرف فرو زبانم نه بست ور نه ز بس گفتنی | گر دل درویش پرش وقت ستم داشتن
دم مزن از دور چرخ زانکه نه از اوست کم | زود متأثر شدن پس گله هم داشتن
این ده کثرت اساس شکن و آنگه ببین | مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است | از سر گل تا بکی منت شم داشتن
مایه ارزندگی از گهر خویش گیر | تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن
مذهب عرفی بگیر لیت قارون بهل | گنج هنر ریختن به زر و درم داشتن
اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست | دون اثرهای است معجزه دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه | شهرت او را جلال تا بک عجم داشتن
سطح کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم | حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی شهرت راز دان آفتاب | تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد | از شراب تربیت رطل گران آفتاب
دولت جمشید همدستی کند با دولتت | چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند | آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولتت را نگذراند از اوج عرش | اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی | چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

و هر مهر گشش رام شد وز تیر ران دولتست | کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب
همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر | از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب
فیض میتابد ز رویت چون تا گنج ازل | گوهرت را پرورش داده‌ست کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو | قبلهٔ هفت آسمانست آستان آفتاب
بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان | کرده نام سینه‌اش آئینه دان آفتاب
هر کجا آماجگاه طلعت آماده کرد | می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب
گر همای آفتاب از آنکه سید آشتی | جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب
وصف شاه از ناکسی چون من کجا لائق شود | هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است | باطن شاه است و معنی جهان آفتاب
گر نیست از قرنی بود سعدین را با هم قران | چون بود مهر سپهر پادشه قران آفتاب
حکم خورشید است و حکم شه که در مغز مکیست | روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
و میدهم چون ماه نو نور جبینش افزون شود | هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از خورشید خیان نظاره شیا کند | همچنان منبید دولت راز نهان آفتاب
مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام | کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب
در مزین رشته گوهر طرازان وجود | گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب
هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم | نور بارد از سراپایش لبان آفتاب
تا کند گردش عیان از نهان آسمان | تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب
و نعمت دولت باد سر لایزال آسمان | نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب
مایه اخلاص من خاطرنشان شاه باد | همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب
بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما | چون پر خفاش گرد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت که شه بشناسدش باید شناخت | از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

بسوی آفتاب اشارتست ۱۲ رحیم

آسمان ماند که چون شاه جهان هرگز نبود	آمد دوران آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح به طرز تهنیت

واو را سال نوبت محفل طراز سور باد — تهنیت گویان غلامت قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت — جملگی در ساحت سال نوبت محصور باد

از در و دروازه نوروز تا میدان عید — همچنین آرایش بازار عشرت سور باد

میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست — این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت در رای اصابت صنعت نگار عالم آرا — آسمان گفت آفتاب من تن افسر دور باد

دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم — زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر معانی کش افزایش بود مصدق اسم — در میان کوه و کان دولتت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد — جامه عنوان لوح هستیت مسطور باد

در سماع اندازه صریر خامه ات اسرار غیب — حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولتت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش — نوش و نیش هر دو کان از فیض این زنبور باد

نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت — از غلط گفتم فضای لامکان معمور باد

شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان — طارم گردون شکن از خوشه انگور باد

قبضه شمشیر کینت دستگاه آفتست — سایه شمشاد رایت چشمه سار نور باد

عالم عیشت که با تطبیق شرع آید قدیم — آسمان او بهشت و زهره او حور باد

عالمی هست از خبر عالم که در ناظم است — هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت — دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو — جای تعزیرست اما گوهش معذور باد

در محیط عشق موسی که جوش دائم است — لجه قرب ترا هر موج کوه طور باد

عشقت از بازیچه در بر اگر مستی کند — شیشه می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق شکلست اما بسلک مدح تو	رایت اندیشهٔ روح القدس منصوب باد
چون دعا کاشاعرانه هست عرفی را شعار	ساده گوئی کن بگو هیئت نامنصوب باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم	گدا کلاه تکج نهاد و شهٔ دیهیم
نشاط الطبع بجد یک اشنو دانا	بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود	که دست رالسیلاغ آستین دهد تعلیم
برآز معانقهٔ نازکان مجلس شجاع	لب از مصافحهٔ شاهدان بوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید	کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق	بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم و هم ز فیض شگفته روی دهر	نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر آنچنان کز ذوق	نشسته ناغز و اندر تعلم و تسلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی	چنانکه از چمن ظاهر بمغز نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس	چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا	بیا که تشنه لبت را طلب کنم تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه	طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
برهٔ فتادم و گشتم چنان شتاب زده	که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند	زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال	چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش	ببوسه گاه همی کردمی بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد	بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رسوم گزارش و تسلیم را ادا کردم | بداب مردم دانا و بنده شیخ ندیم
چه گو میت که بکامم چه مایه لذت داد | گزیده نوبر گزارش نگارش تسلیم
نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتن داشت | که در بیان نگهش کرد بر زبان اقدیم
بشش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت | فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ | که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار | گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد | ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خرد خیز و | نوشته داد که این تحفه گلست و نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود | بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
رجا شدم که کدامی قصیده باید گفت | بلهجه که دهد روح در عظام رمیم
من نمودن بطلان عهدهای قدیم | بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد شر بر دهران کرد | که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در شبیمهٔ تقدیر | شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد | ز لبس هدایت تعطیل فارغ اند از بیم
کشیده فتنه مغز دل سر بریحاف | دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عبادت مرضی کند عدالت تو | جهد بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم
بروی ازمنه گر آستین افشاند | شود به سعی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه | که کرده بدل سعادت همای تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا | تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
مسود ناز و نعیم تو بر در طالع | چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی اثریت عشق | شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گرچه تو باشیت
ترا نژادی و لیوی دگر همه عقیم

ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده است
که احتیاج به گوهر گرفتن است نه سیم

ز عفو و حلم تو و لها نغایتی جمع است
که معصیت نه امید از موده آورده بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز
که دام کسب شرف باز چیده کاش عظیم

بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق
که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت
گزین نیاز و پر هنر گرو طبع سلیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه
باصل خویش بنازد ز شرم دُر یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست
زلال آب معین است و درد مار حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست
برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند
جمیله که شود با پدر ز حجله مقیم

عروس همت تو ای ذره تا خورشید
حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود دگر دیده بر بند چگویم کام جان بینی
همان گر ز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی

کسی گر ملک معنی بی سر خود را بوی خیمه
که گر مس انانی کیمیا را ارمغان بینی

ز ناقص عیار بیش اندازان کیمیایی زن
که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطان غیوری در کمند نفس بدگوهر
بکش کین ان شمشیر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشم شهوت در عذاب از بهر تن تا کی
دو گرگ بیش پیدا جگرخواری شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر گه غمی گرد دل گردد
ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی

طرب را پای بر سر زن که جنت را اجل یابی
هوس را دست بر دل نه که دوزخ رایگان بینی

به بزمگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا
مگس را باوزان در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر نعمتها به بندی سوی عرفان شو
که قدر نعمتش پروانه غزل زبان بینی

جهان مشتاق خندانی که با ضد و ضد ان بند زندان — گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

خرد و را آدمی انگه تو شان قید و رنج سنجی — هما در آشیان انگه تو فرا شیان بینی

بجون آلوده دست تیغ غازی ماند و بی تحسین — تو اول سبب اسپ و زینت گرستوان بینی

آب و دانه خو کردی بلی هنگام صیاد — چو بر صید افگنی شهباز دل را ناگیان بینی

بطاعت آن زمان زنده گز لذت طاعت — چو سر در سجده مانی در جنان خود آستان بینی

مزن لاف شجاعت ورزنی انگه که در میدان — عدم شمشیر دل یابی فنا شد نیز جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه بردی لعب آتش زبان بینی

بجنت خوانمت نی بهر عشرت آبهر ان کانجا — غذا امی آتش همت به از کون مکان بینی

بتر روحانیان را بی لی خود در اندیدستی — بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی

فساد عالمی میباید از پیشانی نفسیت — ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر زبال بشیه کمتر شد خود را — که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی

ز بیرون غیبه نه در گوش افغان درون — اگر از نفس و لعط انتعاشی در میان بینی

غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را — کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی — ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دل شادند با هم دوستان تو — ترا هم شادمان خواهم چو بر دوستان بینی

هلاکم میکند گردون و غمگین بنیت آری — تو نتوانی که بر احباب و دشمن مهربان بینی

تو محبوب جهان انگه مرا باور نماید — تو شمع انجمن باشی و پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را — ز دل تا پردهٔ چشمم و شاخ ارغوان بینی

دولت الماس همت بود گر و ابنی اکنونش — ز تیغ زر دست افشار پر و پرجان بینی

بو عنا اند رشوا ز راه غزل عرفی ترنم بس — در شیون آخر مردن دهی چون عیان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز — به هفتم پایه نه مسند که راحت گاه جان بینی

قصاید عرفی ۷۶

[illegible marginal commentary]

نشان جان بی همی جو تا نشان از بی نشان یابی
ز جور رهرو سدره هستم بی پر و بی دست و دیده
ز جنگ وحشی مرد ارسته ام بی منت مزدور
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجوبی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
ز ابرو آفتاب اندیشه ات کوته بود زانرو
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی
تو از ملک عراقی و از گون کن علم و پت نشین
ز ملک نور زانرو تاختی در کشور ظلمت
از ان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور
گهر جوید غواصان فطرت در ته دریا
بدام اندر کشید اهل معنی طایر دولت
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر چشم
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن
نظر از چشمگاه شرع در کاخ حقیقت کن
بسر گر در ز غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت
تو سرما دیده بر شعله بیندازی بخاکستر
مرو در عرصه دانش اثر اسپ شگفت حمان
در آور پرده بنشین که مدهوشان حیرت را
چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی

مکان در الطلب ان تا مکان لامکان بینی
تو این دولت کجا یابی که نسبت در مکان بینی
تو آن معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
که هر جا می دران ادمی فرش کاروان بینی
که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی
اگر خواهی که حسن و فلق هندوستان بینی
که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی
بابادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی
تو در فکر همین ماتم که اندر یاکران بینی
تو در زیر و زهتان همچو طفلان آشیان بینی
بآب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
ترا سودا این بود که نور خور بینی بیان
تو گر فکر اندیشی آن بهتر که صد از استان بینی
اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان بینی
ببینی حسن خاکستر چو در ره شتگران بینی
یقین را در نیاد پرده داران گمان بینی
فروغ دیده دختر عورت دوشیزگان بینی
چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خاموش عرفی را — که هست و هر چه هست او تو معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص جوهر میدان خطا باشد — که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی

نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی — حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی زلف آشفته — در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی

ق

برآ از پرده صورت قدم در راه معنی زن — که در هر سیر سیری ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت تمنا به بزم خانخانان و — ز نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بهر بازار انسانی — که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش — زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلاف آتش قهرش علم گردد — بر اندام فلک هر مو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی — حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عنبر کهربا سنجی — چو با عدلش ببینی باد نساج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن دانی شود زان پس — ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چو خوانی هی ثناخوان مست گفتار گرد آرش — که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش — اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان زین جهان یابی — ببین در معنیش تا اینجهان در آنجهان بینی

بفخر دودمان عالمی سفلی بکن مدحش — در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غمگداز و عشرت افزا آنکه در خلوت — بشادی و غمش یابی بانداز مهربان بینی

بر جان از تشنگی در آتش است اما درون تنگ — که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی — اگر با برورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت به ترتیب فضولت راهزن نبود — از آن راحت بباغ آر و که گل را در خزان بینی

دعای عقد اخوت با اجابت بست ای عرفی — دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی نهانی خانخانان میکنی آری	خوشامد گونه تا روی حشمت در میان نبی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم	که یارب تا فلان شه تا تو بهمان و فلان نبی
تو خیر اندیش خلقی بس چنین باید دعا تو	که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابو الفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
جمله گل بهر من بشکفتند و من	سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر می خورم	بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل می مکم	جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال	مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خشسلیم من که قفل اندر	بر دهان و دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
بادشاه عالم درویشیم	مهر بر آئین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میروم	دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی	بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز در موج زن	از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی	بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می دزدد نوای خونچکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از مینا ماتم رود سیلاب خون | تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم می و جام آفتاب | حیف کاین می در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم بر من بخند | کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا | تکیه بر گلهای الوان میزنم
بسکه پیچ پند اشتم نقش درست | خنده بر بازیچهٔ پنهان میزنم
خویش را هم دیدهٔ عصمت بود | لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش ست پایم هر قدم | دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی | فال بر آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزد و من | بر دل صد پاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست | سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد | عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعلیم روز قتل خویش | دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر | میکنم دور جام و خندان میزنم
در شراب افتادم جام و سبو | زانجهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقستم ز آتشگاه دل | شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا | دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات | خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تارک جان میزنم
وحشت شیون در گلستان نشاط | بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی | کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش | در میان آب حیوان میزنم

۸۱

من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم

گوش افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم

در سبب جوید کسی در گوش وی — این نوا از عود و برهان میزنم

کان ولایت مولد دانشوریست — کاتش از نامش به یونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام دانایان میزنم

ذکر طبعش می کنم یا نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم

نام جود دستش میبرم یا دشنه — بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت گفت — آفتابم گوست چوگان میزنم

اسب رائیش بمیدان راند و گفت — دهر میدانیست جولان میزنم

عقل میگوید گل احیای او — بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش هر زمین تنگ شد — چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت جود دستش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ می گوید بدورانش که من — بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده — تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد — طعنه بر معزولی جان میزنم

گوش کن کز بام مدحت صبح و شام — بلبل نظم آرای شروان میزنم

چشمهٔ نور است چشم فطرتم — خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر از زنده — تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشگفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا | بر نوای خود پرستان میزنم
در حضور تو دعا گویم چه سود | گوئے از تزویر دستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب | همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

قصیده ۸۲

مرحبا اے شاہد ایام را عہد شباب | وی ببین نوباوهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش حضیض اقعاد کان | کز تو در بازوی عصفورست شهبال عقاب
مرحبا اے نوشدار وی مزاج روزگار | کز تو در کام حسودست افعی عمر العاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول | آیت جاهت بدین نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید | مدح و ذم را منع آنم آفتابی آفتاب
آفتاب گفتم و مهر از شغف بیهوش گشت | از خوی گل عارضانت بر تنش زن گلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله | گر سفیدی داشت در گهواره گیسوش خضاب
در محیط عصمتت گر زشت و شو یاد شود | دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش | نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشأ فخر عقولی چون کلام مستدام | مظهر حسن قبولی چون دعاے مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
برّه از آهوان مرتع جاهت حمل | تره از سرخ سبد روضهٔ قدرت شهاب
نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ | وصف حشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه | لیلة القدرست در هنگامهٔ روز حساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت | سنبل اندر جیب لف و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان | ور فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو | معصیت را کفش و رنداز دوال از طناب

نو عروسی دان کل عدا جابت کش بود	اشک نز لف نمیتابم مرگ چشم نیم خواب
رشته نوروزی هو دیگر نماند بر زمین	بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد	تا ز مهر نقره خنگت آورد زرین رکاب
چون درآید همت مطلب شگافت در سوال	تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر بامت گوید ای عالی مکان	جوهر کل زر آستانت گوید ای عالیجناب
طوف کاخت کان خیال آمد مراج قبول	سهو رایت کان محال آمد مرا ای صواب
گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه	در حضورت خواهم اما خائیم وان خطاب
این منم محروم ماندن از همایون موکبت	پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب
گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است	از چه رو بینیم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانده ام دیدم که هم	زهر خندش لب از بار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم	آسمان زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحه فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه	شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمه مستانه ام ترک فلک را مست کرد	هند و کلکم ای یارب که داد این شراب
هان بکش عرفی عنان ستایش خود منج	ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی	پس زوالکن قطعه کردی ترا و شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا اشراق	ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندر آن صحت که از آرایش کون و مکان	اندر آن صورت معطل داشتی رای صواب
عالم و جاهل شدند از بهر این سفر فال گیر	این یک از کنز الجهالات وان یک از علم الکتاب
دیده ور حکمت شناس و بی بصر در هر قیاس	نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب
منکه حکم انداز علم ناوکی بستم به زه	گر کمان نگشاده صیدها کردم کباب
گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست	هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نهست | کو در آید در حجاب و باز بکشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گوته بین زدم | ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دایم محیط عالم است | داند آنمعنی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود | جای آن دارد ذره خود را بخجلت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این خنده مدح | مختصر مصداق صدقست کان نگنجد در کتاب

ور تجاهل میکنیم هم فاش میگوییم که کیست | میر ابو الفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنان را آتشم و احباب را دادم حیات | این زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود و ترکتاز انقراض | تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدا آتو شکیر فنا را همعنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودانگان در زنگستان هند | وارهی اسباب تنعم بر سر لب لباب

مجلست از زهره و ال ونگیس اندر حمل | آبدارت ابر نیسان نخوصت آفتاب

در مدح میر ابو الفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد | عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است | نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران است | آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو | نشتر سینه فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو | جوهر دشنه شبیخون باد

هر شرابی که در خم انشاست | به لب خامه تو مقرون باد

هر شرابیکه در جهان عطاست | از نم خامه تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است | لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است | عقل فعال نیز ممنون باد

شست و شوی لباس گیتی را — عدل نزهت گر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد
دوره روزگار دولت تو — جسم و جان باد لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات دشمن تو — زخم و خون باد و خواب افیون باد
لاشه حاسدت بعهد حیات — طعمه کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابره اش باشد — قاقم صبح روشن اکسون باد
خون سری که بر تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست — در ته پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو — دلش از عمر کوته خون باد
ذات پاکت که والی علم است — باج گیر از کمال ذو النون باد
اسم فردت که میر ابو الفتح است — تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهست بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد گو لعبث — جادو بالش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا بگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است — سینه دشمن تو قانون باد
عرفی است اینکه سحر می سنجد — نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد — قطره محمود در مکنون باد

هوشش تکیه‌گاه دانش او ... خسک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت من ... روی فیض تو نیز گلگون باد
داور اوستی که لازم نیست ... می ندانم که گومیش چون باد
گر قدر میتواندش فرسود ... تا حد امتناع افزون باد
ور همین ست حد افزایش ... جاودان باعیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک به طاعت تو ... کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت ... سایه پرور لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس ... کای اوج سطح عرش خضیض تر اساس
منقار بند کرده رستی هزار جا ... تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آورده گوشوار مرصع شبوه عرش ... کز وی حلوشان بستاند بالتماس
فرسایه اش لباس سیه کرده از علو ... نی کرده نور مهر زر اندر وی البساس
از بسکه نور بار وازو در هوا یش ... خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او ... بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است ... کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس
گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید ... گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن نه عرش و نه کرسی نه بارها ... گفتم بصرف حرف زن ای پایه‌شناس
این بارگاه واسطه آفرینش است ... یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند ... زر وارد التماس طلائیت از نحاس
مجموعه‌ای از بلاهت خصم و شعور او ... کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

اهواز شمیم جعد عروسان خلق او   بپیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش   بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت خرم ترا گفت با زحل   چون نحبت من نخورد آب فارغ شدی زباس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آئنه   مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود   گر منه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صید دل   عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندا ے امان در دهد بهجر   شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر پایه جهان جلال ترا بود   از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندے بود که هست   از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاهنشهم که چون فرس طبع زین کنم   گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس
فرماندهی نداشته چون من جهان نظم   این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا   نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چکار کند ناخن حسود   بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود   بعد یکه واقع است میان امید و یاس
عرفی بس است بیهده بهر دعا آر   نزد جلیل عزوجل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت   تا هست گرم دوره این گونه طاس
بے خوشه باد کشت مراد مخالفت   چند انکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر در آید   گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که زمینش چه شود گوهر یکتا   جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
گل هم چه کند باد صبا خواست که غرفه
کو مفته از شاهد گل حجله تهی باش
نشگفت گل اما شبل بر برگ شلخی
وقتست که گل برفگند پرده ز رخسار
مهتاب گل از هم بشگافد قصب شاخ
فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است
این سبزه و این چشمه این لاله و این گل
آن چشمه که رضوان چو رخ تشنه لبش
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
در چاشت گه از شبنم گل گرد فشانست
تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید
از بسکه کند خنده بر طوبت خطرش نیست
حاجت بدوزخم ارقفش قطع محالست
زان کز بد و نشو و نما زخم نخستین
کشمیر بهشت است فریبنده که شلی
طاوس شتالی که نه افشانده پر و بال
زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش
هر لحظه که شاداب و ترش بنیم گویم

از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
اوراچه کنه محمل گل دیر تر آید
آید سو کشمیر و گلش بر اثر آید
تا بلبل شیراز درین باغ در آید
گر ماهی بهم چون گلم تا کمر آید
زانسان که زفانوس چراغی بدر آید
وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید
گو مدعی گر نگرید است در آید
من منحیرم از زوال فلک عشوه گر آید
آن شرح ندارد که بگفتار در آید
کو تره سرش تیز تر و تشنه تر آید
از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
آن باد که در هند گر آید جگر آید
حربانه کند میل که خورشید بر آید
گر ساغر چینی زهوا بر حجر آید
گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
آید چو در صومعه بر روی سقر آید
هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید
هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید
بکشای بغل بو که در آغوش در آید

یاد از روشش خود کنم و نرم خند و اند
چون بوی گل آید کنم از جنبش باد
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی
زاری کند از شهت آغاز که مشتاب
لیک از همه خلد است که بطوف جناب
کشمیر برو واله و او واله کشمیر
گلزار همه اینا شمشن چشمه گریه است
ترسید که درین خاک حیو از شوق تو گرید
از بسکه بلا صفت افتاده هوا ایش
حکم تو آتش آورد به کشمیر و گرنه
می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر

هر گه که صبا از جنبش جلوه گر آید
تا نکهت گل مایه صد دردسر آید
آید بوداع وی و با چشم تر آید
کین فصل و نه فصل دگرم بر اثر آید
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
اما نه چنان کش بدل از دیده در آید
هر گاه که بیماے تو اش در نظر آید
چون جگرش گل شود و انگه بدر آید
بر هست که آه سحرش بے اثر آید
کے از سر آن خاک به بنجاک دگر آید
چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خود رائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین مکشای
بهشت راز مقام دراز دستان نیست
جمال حلم لدنی گرت ز خامه چکد
بهم نشین مکشا راز دل نه بیگانه
هنوز در رحم است انکه طبع دایه او
چراغ گره که زند بر دولت نهفتن راز
جهان هر چه درو هست لطف کن ز بند
بهشت ما خضر خوان تنگ عیشان نیست

کلید موم و سر قفل آهنین مکشای
در مشاهده بر رے و میوه چین مکشای
مثال ظن مناچهره یقین مکشای
و گر بلا زم طبع است همنشین مکشای
بروی سر از ل دیده جنین مکشای
بکاوش نفس تیز و یاسمین مکشای
در معارضه با حکمت آفرین مکشای
بانیقدر ز جبین خار چین مکشای

خدنگ طعنه همت نشانه مطلبید
بشست غمزه برو عقدۀ جبین بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار
گره نه کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگست
هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه ملک عدم میروی بسعی حدوث
نیاز و دیدۀ بدوشان همنشین بگشای

در تجلّی که غمی سر برون نیارد زان
بروی صرفه کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت
که گرد غم ننشیند برخ جبین بگشای

بطرف چشمۀ کوثر چو تشنه لب برسی
در مهیا گرانی ز رخش زین بگشای

اگر تو مرد رهی از خست وجود مبر
ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت
گره ز رشتۀ اسرار ما و طین بگشای

بدست دل بگشا قفل یعنی از در جان
هر آن دری که بود بسته غیر ازین بگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود
بهر فشاندن دامان و آستین بگشای

دلی که صحبت عشق است مایۀ طربش
به نظم و نثر مکن جوش بهاد و همین بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد به غنچۀ لاله
بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

به تیغ غمزۀ جانان گشای پهلوی دل
دلیکه در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید گشود در بر دوست
اگر بهاش سلیمان دهد نگین بگشای

بنامی عمر بر الطاف دوست نه زبان
در شهور ز حرزان غرفۀ سنین بگشای

بمشت خاک نیرزد ولایت دارا
دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع مطلبی
ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی
زبان عقل بتشریح مهر و کین بگشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید
زبان بوقلمون را بآن و این بگشای

هزار مرده بروی زمین بود هشیار
اگر تو مرده ندیدی دل زمین بگشای

۹۰

زبخل صاحب من نصیحت است این حرف — که بر حمت کن و امان خوشه چین بگشای
زبهر سخن در بازیچه فتنه از کنم — زباده خرد و هم چشم غزل این بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شعرانگیز — لب ترانه بلبل به آفرین بگشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد — به مدح خویش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبرشاه

منادی است بهر سو که ای خواص و عوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی نه غصه تنگ آمد — مشابه دل عاشق مثال چشم لئام
هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زانسان — که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی — که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام ق
بشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن — چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ — نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت عدم رسید ز دهر — بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق — شود به طعمهٔ شاهین ز برگ بچهٔ حمام
نیاید از دهن باز کنجشک بیرون — زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن — بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام
ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار — چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت او — فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر — برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام ق

بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت — قضا بریده سر آفتاب بر سر بام
برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام
ازان زمان که سراپردهٔ معالی زد — ورای منظر کون ومکان گرفت آرام
بروی بستر لیل ونهار مستغلطه — فلک ز رنج حسد چون مریض بی‌آرام
دگر چنانچه حد شیم نمی‌کنی باور — دلیل قاطع اینک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند به بدن مرغ روح وی آرام
چه منع طائر آبی نماید از طیران — بروی آب ز موج افگند صبا گر دام
بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی — که داد عکس سواد شرح ضیا بماه تمام
زهی رسیده مرا آهوی وصال از دام — چنانکه از نظرم خواب وازدلم آرام
بسوی او نفرستم پیام زان ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون نه سوزم — که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدس — گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم عربده شورست در دلم گویی — گزان لب نمکین رشحه فتاده بجام
بدور حیرت او جام زهر می‌نوشم — گه از نصیحت خاص وگه از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا — چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام
ز تازیانهٔ جورش سمند صبر تن است — عنان فگنده چو خوبان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامهای عمل در حساب گاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم — چو استقامت زر و زرخریدهای لئام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک واعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند — صبیه و صبی اند رشیمه ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را — ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا تواند بست — اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
مرا ز خم نشتر قضا و انتقام تو شد — درون حادثه پرخون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جزمی است — که عکس قاعده پائین فتاده ارقام
بعهد عدل تو کز کحل جزم همچو غزال — بخون گرگ سیاه است دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد پیشگان شاه — که پرورند باهنگ صید باز حمام
شها بزم تو چون این قصیده بر خوانم — که ملک نظم زفیضش گرفته است نظام
شعر و بجائزه با جیب پر گهر گردون — بدوشم افگند این جامه زمردفام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود جاه خصم ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سرے در عهد ما سامان ندارد — کسی گر آب دارد نان ندارد
بنا دهی نیز ند در شش جهت پاس — که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک — کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است در آبی درین عهد — که بهرام آب و ریگان ندارد
ز قحط نان به مهمانے عیسی — بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنر ور نان کجا یابد که عیسے — بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از ابس تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران است
چنان از بی زری شاد است عرفی
همه این ننگ عیشها ز فسق است
غلط شد راه نعمتخانه ورنه
نیابی هیچ شیخی پاک دامن
کدامی ساده زن بر فعل یابی
چنان بر خضر بوی می گذ لیست
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ
عمل این و انگهی لب نغمه پرداز
مکافات عمل ارزاق خلق است
چرا و شتنی نگهدارد زمانه
بدریا ور مشو کامروز آشوب
بیابان طو مکن کش هر بن خار
بیابان چیست آن عهد دگر بود
ز نافرمانی و ناشکری حق
کسی گز بیم حق نعمت شناس است
لبی در شکر جنبانند بد اند
معاصی باعث خذلان نفس است
بباید ترک این اعمال زنهار
کسی کو داند و مغلوب نفس است
که دشمن چون بطعنش لب گشاید

زمن این گفتگو امکان ندارد
که بیزاری ز ایمان ندارد
وگرنه بذل حق پایان ندارد
نعیم حق دره دربان ندارد
که داغ فسق در پیشان ندارد
که بر سر چادر از دامان ندارد
که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
غم بیکاری شیطان ندارد
که مسکین این ندارد وان ندارد
هوای نفس قوت جان ندارد
که بر دل بشکند تاوان ندارد
حباب یک قطره بی طوفان ندارد
کم از صد غول سرگردان ندارد
کدامی شیر غولستان ندارد
هزاران عید و یک قربان ندارد
بدست از شکر خبر دستان ندارد
که منعم نعمت ارزان ندارد
درین معنی سخن تاوان ندارد
که روح آسایش از خذلان ندارد
ز مردم عیب خود پنهان ندارد
همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسی کو راند و ترکش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مؤمن بود زنجیر قلاب | وگر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد دگر بداند | همانا آید و دش حیران ندارد
کسی کو نه بداند نتواند | بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم تا طبیعت را جای | که خرد در بر هرش استاده همی گفت برای
چند در پرده نشیند جاهد و ده گون | محرمی نیست اگر هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین پرده نه مهر | نه مرا صبر و سکون داده درین بزم خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح | حاتمی کن تو که توفیق گدا نیست و گدای
این سخن گوش زد با طبیعت چو گشت | خنده زد و گفت که رو صبر کن ز اثر منمای
گوشه گیر و جگر منجمد و رو تلخی میکش | تا العهد یکه شو و صبا تو ملک آرای
خلق از مژده بر مژده شنو جمع شوند | جامه جوهر طلب و جوهری و گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد | آن یکی حله طرازنده آید این عالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ همه بو | بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس در آید بر ملکه که نقش نام زوجم | او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کشمکش و طی شدن حامل | لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن وعده به پایان آمد | هم خرد کامروا آمد و هم یار خدای
دوش برج و دوش قضا دست در آغوش قدر | آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
دهم ماه طالع او گفت که باشم بر عرش | گفت گر گم نشوی بشتر کس همی ا

۹۵

بخت با گوهر او گفت که دولت بس نیست
سال مولودش از آن شاخ گل بی بدلست
مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر
مرحبا ای ز عنایات ازل رمز فروش
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر
خانخانان که کمالیست مصور گهرش
ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف
زیب فرماندهیش در شکن طرف کلاه
دشمنش را بود آئینه شقاوت که بود
دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم
عدل او چون روش آورد مکافات شود
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد
ز آن بود زنده حسودش که جهان گشته بر او
آنچنان پیر و شاهست که از غایت قرب
اختلاف صور از نوع بشر خیزد
آنکه در سایه عدلت همه امنست و امان
تا به هوش تو دهد صافی صهبای سرور
شام احباب ترا ظلمت خورشید اندود
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست
مسکه از لطف و عطا غرت در حسرت بخشش

گفت دانم بهجا جامه رومی زای
که ندارد بدلی در چمن دولت و رای
مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای بعلامات هنر خویش نمای
مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
جاودان کنف فضل پدر می آسای
گو شناسای گهر تا نگرد صنع خدای
خامه دولت او چهره توفیق گشای
نقد زیبندگیش در گره بند قبای
گرد آلایش او دامن جیحون آلای
گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
پیر و جاذبه کاه شود کاه ربای
شاخ طوبی شود از برگ و ثمر پیکر نای
در وجود و عدم دشمن او بی پروای
که گهی سایه ساند بسرش بال همای
خامه معدلت او شود ار چهره گشای
عالم فتنه فروش و فلک نایبه زای
گرد از پرده دل عاقله دانش بالای
صبح اعدای تر ظلمت خورشید اندای
پیش عریان تو احکام فلک بر سر پای
عالم آرای دل و دست تو هر سیر و پای

وقت آنست که دختر ظلم از پی عقد ... دو دمان کرم از سلسله آز گدای

گر نگشتی کرمت حامی صنعاف امم ... تهمت نشدی عامل معزول ثمای

زهر مار از نگه خود بکند چشم بتان ... هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

آنکه از بهر تماشگریت معتکف است ... بر لب نکته سرایم خرد نادره زای

مدحت خسرو تو فتوای پاک اندیشی من ... چون غم و شادی مغلوب طبیعت بجای

غرض کسب شعر نم لب بثنای تو کشود ... وای گر معذرتم غرض تو بیهوده ادای

دیده عالم نه اند انگشت نمای است ... هر گهم نامه مدح تو شود دست آرای

جایم از دیده کند عقل و حمیم دارد ... هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ ... بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش ... وز علو سخنم تارک او گردون سای

رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب ... بر سر گنج معانی همه ره دارد پای

عرفی آهنگ دعا کن پس ازین لاف و گزاف ... وجه کفاره بدست آر دگر راز محای

تا محالست که مهتاب بگیتی پیماید ... تا بود در غرض خلق فلک ناپروای

باد مساح فلک در غرض آباد جهان ... بد راغ غرضت فزرع نو زان پیمای

یا بهر امید محبان تو مقصود انگیز ... بود و نابود حسودان تو حرمان الای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه ... وز گفته ناصواب توبه

می ساختمش بباده ممزوج ... بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب ... با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف باده چون شکر است ... صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم — پا هم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زبان مستی — از نشئه کند شراب توبه

گردون دهد استم بسنجد — ز اسبب کند عذاب توبه

تا باده بخواب هم نه بینم — شاید که کنم ز خواب توبه

می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه

چون دیده ز توبه لذتم کرد — از راه زنے شراب توبه

هر دم ز نتائج گناهم — صد بره کند کباب توبه

صد فوج گنه کشد بیکدم — چون تیغ کشد قراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید — از توبهٔ ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم — بادا ز مے شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز — کے دیده کسے بخواب توبه

میلم به فغان و شیون اولیست — ز آهنگ نے و رباب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد — از ریزشش این لعاب توبه

حسن تنک تبان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه

از درگه مرگ باز گشتم — تا گفت عنان متاب توبه

آن را که درنگ توبه روزیست — عمرش کند از شتاب توبه

ق در حالت بیم موت کاندم — بیند ار شود ز خواب توبه

ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم — وانرا نه کنم حساب توبه

چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه

نو توبه شدم که خانهٔ فسق — بی شبهه کند خراب توبه

زین لبس من و عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

[illegible]

از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه

گردد همه گوش و لب به بندد — با هر که کند خطاب توبه

گو حور و ملک سوال می کن — من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی به توبه نازش — هشدار که شد خراب توبه

از توبه مناز تا نگردد — بی مغزتر از حباب توبه

مخروش که تائب از شرابم — ناگه نشود شراب توبه

منت بکه می نهی که کردی — از آب دن و گلاب توبه

سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون دهشش سحاب توبه

سی سال گنه نجاتش کو — گیرم که بود صواب توبه

بر توبه مدوز کیسهٔ اجر — تا نگسلد از عتاب توبه

این بس که باستین رحمت — راند ز نعمت و باب توبه

ما توبه بهر دو دست گیریم — وز ما کند اجتناب توبه

این بس که وبال ما نگردد — در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز و کام جان شود شیرین — نه غمزه که گلوی کمان شود شیرین

فغان ز هر فروشنده غمزه اش کورا — ز جوش جان وی و بام و دکان شود شیرین

کسیکه از هوس نوشخند او میرد — بکام ما نمیا نیش فغان شود شیرین

دمیکه شوق لب او دلم بجوشش آرد — ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بسکه شوق ستم ز خون من او قتل — دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین — خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

ز نوشدار و لطف عمیم او شاید — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

۹۹

[illegible]

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود / که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگیر که تلخم ز بس شکر خندی / گر اشک من قطره سیل و آتش شود شیرین

چنان خاند برگ و ریشه ام شمائل تو / که مغز سوخته و استخوان شود شیرین

چو آشیانه ز زنبور شهد روز وصال / ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین

ق

بشهد جنت اگر خون بدل کنم مشکل / که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر / ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان بمدح آسا / لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر / ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانه طبعش کسی که سجده کند / ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش بیارد اندیشه / ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت / دوای راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد شاه عدالت ز فرط آرایش / بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

ز گشت عیش تو گردانه چنین شود شاید / که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گردد فسانه گوشخند / که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست / هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا / لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی / چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بجوشد زهر / چو بر زمانه بخندی زمان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه دبیر آید / چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمائل تو چو در دل در آورد مادح / لباس بدنش چون بیان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو / زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون به تکلم طبرزد افشانم | دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای طبع منش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر به گوهر منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد ز شکر لب دوست | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح خسرو ازین فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز کف شداری شیراز کش منم اکلیل | کمال از نظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
ازان حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب ز مدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجو زابدل کنم که مرا | ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن ز اثر کشید آنقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم | وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ | زانگونه که پیش شعله هیزم
ز غنچه سکر وی بد انسان | کش خنده فسرد اندر تبسم
تا زی بلب فسانه پرداز | زانگونه که اشکنی تکلم
از گام شمرده خط نگاری | بر نقطهٔ نوک نیشش گردم
گرد از تو شتاب وهم زان گرد | سیمرغ وجود خویش راگم

هشتم فلکی و ذو ذوابه — چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روی که طبع عرفی — راندست به مسالک تقلم
اول قدم ریاض طبعش — آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود — جامی بکفی از شراب صد خم
ننشست مگر بوقت خوابش — دریای معانی از تلاطم
درهم شکند بگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم
در پرده اطلس فلک دوخت — رایش ز ریاض صبح قائم
رضوان ز پی شراب رمش — انگور سپهر دید بطارم
بر خاک در طبیعت او — دریای محیط در تیمم
گردون به نظارهٔ ضمیرش — یک دیده و آفتاب هر دم
از آب سخاش خوشه برداشت — نوک قره چون درخت گندم
عرفی به مدیح خود شتابی — هشدار مبادره نکنی گم
وا صنعت بده که مروند — معنی و عبارت از تکلم
هان شرم مکن ثنای خود گو — گو باش حسود در تبسم
شایسته توئی به مدح هر روز — ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت لباز آگاهی — بعالم ملکوتست محملش راهی
بلی رود دگر بدر جواهر قدس — زبهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازوی او صولت یداللهی

ستوده که بعنوان نامهٔ وصفش
حسود او به تصور نوشته جمجاهی

زهی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا
چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول در دو تو احکام آمر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیلهای فواهی

چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی اهلی گمراهی

منم فتاده بصد رنج زین حسد و شرم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میگاهی

زمان زمان مسیحا و جود می سیرم
ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی

چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود
سزد که دود کند عنبری شررهاهی

دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب خیال
شود نگاشته از شکلهای کراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم
فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو ظل جاه بر ارقام هندسی فگنی
بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی

فلک ز سهم تو بار دو کار زیر نگ است
چو پا کبازی عنین ز ناتوان باهی

سر علای مسیحا ز اوج عرش گذشت
ز آستان جلال تو گرد کوتاهی

ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رفعتهای قضا و قدر مهیا باد
موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبرشاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس
تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز
اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت
ز لشت پای برآرد سر این زمان نرگس

خمار مستی خود در الغمزه تو فروخت
دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت	اگر ز رنگ زمین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم بر زمین بلند	ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده چتر و ترنج زر بر کف	ز جهل نامش ننهند ساده‌گان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد	ز جام لاله که شد خسته ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون‌وار	نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس
عروس حجله باغست از حریر سپید	کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس
زبان طعنه سوسن زکام چون نکشید	اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن	ولی نهان ز ره چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورش در رحم مگر می بود	که مست شد متولد به بوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی	نهاده در بغل لاله مهروان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب	فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن بسایه سنبل هزار شب دارد	اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است	که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس
ز اسباب چمن آراست بهر حرب خزان	سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید طاس بازی کرد	ز شیخکان مشعبد و بهنشان نرگس
سحر که دیده گردون ششجهت بازاست	کند بشعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نورفشان	مگر گرفته ز بر جبین طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کنی ای چمن که گر	رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد پنجه	که گنج سیم و زرش دید از زبان نرگس
خیال کج روشش سایه بر دماغ افکند	کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست	که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

ز بسکه چهره ملک دیده بر رهش سودند	سپهر گرد که رویدش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند جمال رفعت او	کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب او فرخ سرمه می‌پرد	نگر ز خاک درش خفت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او	ز هیبتش که زند یاسمین بآن نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین آب آتش	چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ که گنجینهٔ امانت او	بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او سنبل	دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون	ز آفتاب گل آرد زر و فدان نرگس
اگر سیاسیهٔ عنفش تسلط آموزد	بدست قوس قزح بشکنند کمان نرگس
سیاست تو جهان را بزنگ وا دارد	ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده بر رهش سرکشان باغ اگر	نشاندهی که نه چیند کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند	اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن بر آورد رضوان	اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز تیغ دست تو جدول نگر بریده که هست	بجای آب ز فواره فشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد	بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که هر چند	فضاله چین ز گران سخن از میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش	که جای مغز نشاندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص خیل حیوان نیست	ز پا چو تا بسر آید تکلم از آن نرگس
شمائل تو نویسد بنوبهاران چمن	زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس
مبارزان ترا ز اشتیاق چهره و چشم	ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر بحجت بهبود گشاد زان دیبا	سپیدی مژه در بدو عنفوان نرگس

ویا ز خلق تو بی مضمله آنچنان که خرند — برای نیم گلخن ز باغبان نرگس
بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند — ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس
رویش هر سترستار و زین خیال گذشت — که سر بر آورد از بیت آشیان نرگس
ز باغ مدح تو و شیرگان خاطر من — بسر زدند ز شوخی یگان یگان نرگس
سزد که در نجد ام روضهٔ تو رسد — که گرد دامن هر بیت را گران نرگس
چو مجلس تو ز گلهای جنبش تنگ است — بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس
برین چمن نظری کن که از میانهٔ او — دمیده سنبل و ریحان و از کران نرگس
تبارک الله ازین باغ دلگشا که در و — بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس
نسیم نسبت مدحت گشاد غنچهٔ او — وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس
ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا — بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس
بنزم مدح تو مهمان بود ولی زاد به — صف نعال گزیند چو میزبان نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت — ز پشت پای بر آرد سر این زمان نرگس
ببین که از چمن طبع من بمجلس تو — چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس
نهند گوش ملائک بجای نرگسدان — ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر سر بصحبت گل و سوسن در آورم — دست چمن گرفته بمسکن در آورم
با های و هوی ناله کنم راه عشق طے — باشد که هول در دل رهزن در آورم
گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر — زنار را بطعن برهمن در آورم
شرم دروغ بین که زبان فصیح را — در گفتگوی نطق تو الکن در آورم
تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع — خورشید و ماه را به فلاخن در آورم
همت ثمرفشان و شجر طوبی و هنوز — شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

هرگو هرکه برکشم از معدن خرد	پرداخت کرده باز بمعدن آورم
صد پرده مصلحت بکشی از برتنم	ترسم که شنگ بخاطر کودن در آورم
کو بخت آنکه منفعل آید صبح و من	با آفتاب دست بگردن در آورم
از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق	خود را بنا فتم که بجوشن در آورم
یک عذر با کسی بغلط گریبان کنم	صد لاف در میانه مهر من در آورم
آئینه اصالت خورشید و کان شود	هر دانه گهر که به مخزن در آورم
و معرضیکه راه زبان فرا کنند غرض	امید را شکسته سر و تن در آورم
هر شب فراز غمکده را سکنم طواف	تا خویش را بحلقه شیون در آورم
تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم	از رزمگاه فتنه با من در آورم
معجون همت از گهر سوده بایدش	یاقوت آفتاب به هاون در آورم
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری	رویش سیاه کرده به برزن آورم
خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز	ترسم که سر بدانه از ارزن در آورم
هرگه که جیب دل بدرانم ز درد دین	زنار هر بخیه بسوزن در آورم
خورشید را بگو که در آید بر وزنم	زان پیش کین کمند بگردن در آورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر	گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل	شیون ز بلبلان نوازن در آورم
ای طائران همت سدره مدد کنید	کان عندلیب قدس بگلشن در آورم
ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت	اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل	چون وصال یار زیبد فهرس و خار گل
گلفروشی بود مخصوص فن افکار را	کرد بی غرتت بهار آخر ببازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است
پرورد مانند باد از ذره مجبران پروار گل

بعد ازین از فیض نشوآمیزی فصل بهار
خامهٔ سبز نگار زد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان آتش موسم بود
گر بجای غشوه ریزد در دم رفتار گل

مشهد سنجیده را از پژمرده گلبرگی رسید
بسکه از بذل چمن گردید بیمقدار گل

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار
ق
در زمین شوره میروید ز نوک خار گل

گر چه مستغنی بود عاشق ز نور مهر او
روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید ار گلچین صفت گلچین از فیض هوا
پردهای عنکبوت انگیزد از هر تار گل

سایه گرد و موج برآید جنبش گل از نسیم
چون کند با این لطافت سایه دیوار گل

گر همی داند که تاراج خزانی در پی است
از چه بنیاز و مست در درهم و دینار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا میکند
از شمیم خلق داور وشمهٔ اظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاه که گر از ازل
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت
از دو بالش خون چکد در جوش آتش بار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود
از لب آتشپا دمد هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان چشمهٔ خورشید و گفت
بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطفش روزی در صحن دهر
بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی
مهر و مه را پیش بر زد که هان بردار گل

در گلستانی که باد لطف او جان پرور است
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان گردد درست
گر شود چون آفتاب از چرخ سیار گل

ای که از اندیشه عدل اصلاح اندیشی تو
هر نفس بندد ز ره غمازی اسرار گل

از دو باغ بگشاید شمیمش سیل خون
گر ز آب چشمهٔ تیغت شود سرشار گل

گر ز راه کوی خصمت رود بگذارد رو
گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

۱۰۹

در بیاور ای اعدا تو گل بر سر زنند | رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز | ق | ای ز فیضت خرم و خندان بهر بازار گل
در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال | برخلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل
در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش | از چه میتازد بمشت و درهم و دینار گل
باد حشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ | چون دل بلبل کند الماس را افگار گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد | آسمان آسا شود سرچشمهٔ انوار گل
باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد | صورت چین اوفتد از گوشهٔ دستار گل
مرگ در عهدت بخلد از بهر گلچیدن رود | تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو | روید از پیکان ناوک غنچه و سوفار گل
تا دوافشانی کند بر شاهدان بزم تو | این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل | غزل | از پی آرایش تابوت هم بردار گل
گر بجنت بگذری حاشا که رضوان در بهشت | سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بهشت انفعال | از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زاهدا بوی مراد از هر گلی ناید بیاد | تا می آلوده آوردیم از خانهٔ خمار گل
رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما | مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند | مشت خون گردد که سازند بر سر دستار گل
جنت از کونین و باغ حسن از عرفی گزو | هر نگاهش مایهٔ آن هست صد خروار گل
عهد او بین کز آن لطف چنین حسن غیور | میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
داور ما غیست طبع و لفروزم کاندرو | غوطه در آتش زند چون تیغ آتشخوار گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن | راز ها سازد عیان از پرده چنگ وار گل
در سرود وصف خلاق تو میریزد برو | بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

ور مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان | گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل
فی‌المثل ور عشق از چه در خوبی مسلم داشتند | گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ در کار گل
آنکه برگی از ریاض جوهر اول نیابد | گو بیارد باغ طبع عرفی و شبار گل
تا به بید او خزان در گلشن عالم شود | منظر مرجان‌اساس تا زمین هموار گل
باد ایوان فی مانع و دیدهٔ عمر ترا | از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن | آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشن دل | ژند ژولیده موی تر دامن
سوزنش در حراست رشته | رشته‌اش در سیاست سوزن
گر وفش تا به فرق سیمابی | سیم ساق است پای تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص | از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا | چهره تاریک و برقع اش روشن
نوز د باد لالهٔ حمراست | بوز د هست غنچهٔ سوسن
کیمیائیست گوهر تاجش | که از و زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید | جلوهٔ طاعت سهیل و یمن
جوهر هیکلش هیولائیست | در قبول صور چو جوهر ظن
جامه‌اش گاه سبز و گاه سپید | چهره‌اش روز تیره شب روشن
گیسوش نورباف چون مریم | ابروش چون هلال چشمک زن
هم ز باد صبا شود جوزا | هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر درفش کیان | آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت | آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون / مشرق آفتاب او این

گه گهی از میان تاج خروس / بر فشانده بفرق خود ارزن

زندگانیش مردن شکیب / دیده بانیش کوری رهزن

دشته او ن طلاست ولی / سوده آن سر که نیست در هاون

گاهی از دانه های اشک نیاز / سبحه آویخته است در گردن

هم شگفته است در مصیبت و سوز / هم برهنه است در دی و بهمن

شاه تیر جهاز زرین است / بر سرش موج نور سایه فکن

راز دل بر زبان چو می آرد / مستفیدند زیرک و کودن

چون به خلوت زبان بجنباند / راز بیرون فشاند از روزن

مغنیش روح موسی عمران / صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق / همه سبوح گوی و یارب زن

روز بر هم فشرده مژگان لیک / شب گشاده است دیده روشن

چون شکر مشربان هندستان / چیره زر تار و چرب پیراهن

چون بمیرد تنش نفرساید / زنده گردد به کاهش سر و تن

دیده بر آسمان چو عاشق مه / گریه در آستین چو دیده من

باهمه حدت و حرارت طبع / دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد / بزبان آرد و میکند خرمن

شاه اکبر که هست ترکیبش / نور خورشید و سایه ذو المنن

شاه چین و حبش غلام تو اند / دو در زرین آستان اسیر محن

زان نوشته است عبده و فداه / بدیار تو ملک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو / نزند نغمه بجز شیون

چین شاه آه محن بالکسر جمع محنت ۱۲ والله اعلم بالصواب ۱۲

مرغ جاهش بر بر شهیر حکم — از بدخشان گذشته تا بدکن

بگذراند چو رشته حکمش — آسمان را ز چشمه سوزن

عدل او را بعدل نوشروان — کی به سنجد سپهر نادره فن

آئین بسنجد کسی که نشناسد — صافی جام جم ز دوری دن

نطفه دشمنش بصلب پدر — داده پیوند تار و پود کفن

تا از اوی بود جفای سفر — تا طبیعی بود هوای وطن

وطنم آستان جاه تو باد — تا نگردست جان سفر ز بدن

خاطرش بحر فیض را معبر — گوهرش سر غیب را معدن

هر کرا لطف او حیات دهد — نوبت جامه کی رسد بکفن

نصب را روی بخت او مراة — عزل را بخت خصم او مدفن

ای غبار حریم حرمت تو — عطر پیراهن عروس چمن

پدرش مهر مادرش مه لیک — شام عاشق بود سحر دشمن

بزبان خنده در گو گرید — خنده تا فرق گریه تا دامن

گریه از شوق دیدن خورشید — خنده واز عیش بزم شاه زمن

شاخ گندم که دیده خوشه زر — اینک از بزم شه بود روشن

گریه و خنده اش گذارش عمر — همچو اعدای شاه قلب شکن

همچو انگشت پنجه خورشید — صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من تشنهٔ آن سالک کونین مسیرم	کز گنجینهٔ جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تصویر جلالست مثالم	در پردهٔ تقدیر جمالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم	چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم	در غمزهٔ معشوق گشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم	آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم	بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوقسم	در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم	در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم	وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در سلسلهٔ جوهر فرد دم دریکتا	در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پا می طلبم در روش سعی تمامم	دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم	چون تیغ صنم کند شود بهیده میرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم	در آجم و بلبل پر از شاخ صفیرم
عشقم که برآسوده دلان نیست گذارم	حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم	در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین	با دامیه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل بهویم گرچه با آثار ضعیفم	در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده ماهم	وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم	در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع	بر دوشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم نسبت — در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می شناسی ز چه کافی — از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

بر تافت عنان خنگم ز رخش طبیعت — برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم — در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم — در بست و کشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم — تحقیق چو معنی طلبد جوشش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز طغیان — من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم

سر برزده ام با مه کنعان ز یکی جیب — معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بادیهٔ سلطنتم جوی گذرت نیست — بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب — بر جبهه نهد مجبره در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی وحی — جبریل در آید بحرم گاه نمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است — مشتاب و عنان وا زین راه خطیرم

زآشوب صریر شین دل کونین برآشفت — نامی قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون گردباد آه ز خاکم گشد علم — بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود گر نهیب درد — زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر محو شد لے که هست — در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا — وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب — شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا — در عشوهٔ تو فتنه به آشوب متهم

بخشند هزار گشته چشم تراحیات — لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم — جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت — بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم

محروم بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — مرغ امید تیر زند گرد آن حرم

دست آنکه نی بدوش رقیبان غم من — وز خیال من برون گشتی آن الف غم

من جان دهم برای تو و آن لعل روح بخش — از معجز مسیح زند بار قیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل آشنا — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داد و ز لطف او — نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود — کاید از برای تیمم برون ز یم

اندوزد از عبادت یزدان عدو تو — اجری که برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خود بتم که فلک خواهمش قضا — گفت ای بری ز شیوهٔ تسبیح خوم

او را سپهر گوئی و این بنگری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود — ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم

ای طوق بارگاه تو با آیهٔ شرف — دهر دو دمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم

مست غرور گرد عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین بزم تو از خون نگشت سرخ — از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم

۱۱۵

آن کینه‌پروری که ز بغض تو دم زند	وان خون گرفته که بنیت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار	با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه نه از اثر مهر خاوری	رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است	خونش فگند بهر سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود در هم اوفتد	از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل	آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان جود دست جابجی من	پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمیست کرده تحویل من مگر	از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست	این قصه را بباید بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست	مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه‌ها	گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

۱۱۶

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوبی ام که برگ و برش داغ و خنجر است	زاغ و تذرو شاخچهٔ او سمندر است
آن روضه‌ام که هر شجرش باغبان اگر	آبش ز خون دل نه ز خشکی بی بر است
آن پایه تا بسر همه زخم جراحتم	کورا بخواب عافیت الماس بستر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون	فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق	تا جیش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است
آن تیغ آب دادهٔ زهر ملامتم	کش پای تا بسر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک ی	صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است
آن کشتیم که برنزند بجز شعله موج	آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است
آن بحر جوهری طلب تشنه دستم	کش برق موج و آبلهٔ سینه گوهر است

۱۱۷

آن گشته ام که در دهن غنچهای او | قنداو خانهای لب آلب ز شکر است
آن عالمم کش از زبر عرش تا ثری | اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد وادی بیت المقدسم | کورا قصد اعظم جبریل رهبر است
کوته کنم عبادت و معنی کنم دراز | آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار | با روزگار شوق جدا کرد روزگار
آن دست را که بر نگشاید حجاب وصل | بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید | قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آن چشمهای سحر که در باغ فتنه بود | در کار رنج مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم خری سر بازار او نداشت | زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
دردم به کشوری که عنان اثر فگند | بیمار را ز مرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخته باغ امید یاس | زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم ناز شعبه و آوازه ملال | هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و بر پاش تکیه زن | گمگشته جامه امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن | کت زهر هجر تشنه فزا کرد روزگار
آن دست را که دشمنی ما باستین | دامان سعی گیر دعا کرد روزگار
آن دست را که بوسه نداد بست وصل | در پای عمر و مهر صبا کرد روزگار
هر وعده جفا که به کونین کرده بود | با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا | زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را اگر نماند | دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

واللّه اعلم بالصواب

عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه
آشفته در حمایت الطاف داوریم
ما را نگار زحملهٔ اعدای او شمرد
فرزانه خانخانان کز فر دولتش
در هر کجا مبارز عدالش کمر ببست
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش
هم روزنامه وار نصیب وی و حسود
هم چهره مسا و صباح وی و حسود
ای عدل پرور که بحکم عتاب تو
در روزگار قهر تو معموره که ساخت
در آفتاب لطف تو رنگ زریر را
با التفات عام تو گرد کساد را
منحواست تحفهٔ تو گشته باغ خلد را
گلزار وصل شاهد عمرت بدست کرد
تشکل محبت تو ز چشمش نمیرود
با ازدحام جاه تو زانسوی لامکان
بر تاب دهر سوز عتاب تو بگذشت
صیت افاضت تو بشهری اگر نیافت
امر تو مصلحت عدو انگیز زد
فرزانه داور انفس گردش کن لطف
آورد روی بندگی با بد لبری

ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
اندوده صباح و مسا کرد روزگار
آجال را بریده فنا کرد روزگار
در تحت ظل جنید بنا کرد روزگار
بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
آرایش متاع دعا کرد روزگار
از روی همت تو حیا کرد روزگار
بر نخبت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
از عیب نظر تا بها کرد روزگار
تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
دستار در گلوی قضا کرد روزگار
تا یشم در سبب که حیا کرد روزگار
ما را درم خرید بلا کرد روزگار

۱۱۹

شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش ... از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن تو نتوانستند رایگان ... کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار

عمری کرشمه اش شکست دلم گماشت ... اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت ... ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان کنم ... آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ ... خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی برم ... آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنه های رفته شمردم بدامنش ... شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای وسعتت نیست باورم ... عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن ... صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر ... بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید ... صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور ما کن که نام او ... بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمان خاک نشینان ملک یاس ... گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازهٔ دیار مرادت حزین مباد ... کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان تنتاب گرنگ ... که نعل آینه رنگش ندید رنگ و درنگ

اگر بساحت میدان او در آید عجم ... دگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

درین هوس که رود همعنان او نفسی ... شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ

جهنده که بگاه جهندگی شاید ... که جوهر تنش آید برون ز جامهٔ تنگ

[illegible]

سبک زیکی چنان بر نهد ز خمه تمام | که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ

اگر کنند بشکل طی مساحت اضداد | بطبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ

وگر کنند بوی نسبت و رنگ سهو | شتاب فهم شود بعد ازین لفظ درنگ

زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح | که بر سینهٔ او چون بدید رنگین تنگ

ستاره گفت که اینک سپهر چشمهٔ مهر | نشانه سم او دید چون برو النگ

حساب طول عمل در فضای میدانش | چو عرصهٔ ابد است و شمارهٔ فرسنگ

خرد عرائس ابکار گفت و منکر شد | از آنکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ

منش معاریج افکار گفتم و خجلم | ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ

منم که شسته ام از لوح مدعا نیرنگ | نه تشنگی کش آیم نه آرزو چش زنگ

نه بر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بجای بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسمم نه بصلح و حکایتم نه بجنگ

نهم بجیب نه تا خیرم از در اسلام | ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ

به کعبه نغمهٔ ناقوسم ار رود از اسماع | نماز بت نکنم گر قضا شود از ننگ

وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر | نفس همی شکنم در گلوی سینه و تنگ

برنگ و بوی نیم آلوده زان سبب درم | ز گلفروشی نامم و شکستن از زنگ

نه در مذاق من از نوش عاقبت لذت | نه بر جبین من از نیش محنت است آژنگ

ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم | بر نزم آب دهان گر فرو شوم بشرنگ

هجوم دعوی من در تساوی ضد ام | کنایتیست که آئینه ام ندارد رنگ

بلی چگونه بود زنگ دار آئینه | که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ

شهی که صیقل رای هدایت افروزش | چنان زدوده ز آئینه ها کدورت زنگ

که برده شاهد ایمان بسرمه کحل بصر | سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

[illegible]

مطرفشان شود ار ابر لطف او بر کوه … شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو … بروی بیضهٔ شاهین نشسته ماده کلنگ

بگوی جاه تو جوید زمانه نسبت از آن … ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور … رود بصنعت رنگینگری طبیعت رنگ

بعون عینک ای تو اسمی فطرت … کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت دهر … جهان جاه ترا میرزند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت … که بر شکوه آینه نیست دائره تنگ

زهی جمال چو حفظت بجز خیمه زند … که بعد از این شکنند زور قی در آهنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بود سے کے … عروس علم نشستی به هودج فرهنگ

دل سیاه عدوے ترا اگر گویند … که لعبتی ز سپهرش بود بهیات و رنگ

برون روند عناصر عصیر وشش فلک … ز بسکه دائره آسمان بگردد تنگ

ز دود تیغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ارحام … بچشمه سار بر آید سمندر از خرچنگ

نزود تر باید آرم عنان معنی را … که هیبت تو ربایذ ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی … دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارو رهاندت ز دین و … که عین جهلی و داری گمان دانائے

خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش … عظیم دردی و داری بس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش … بچاه ویل ورافتی چو دیده بکشائی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان … تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آئی

نهاد مغلطه دارد بآستین زنهار … کلاه گوشه دانش به جشق نباے

شکسته اند و دو اشان همین شکیبایست — تو تند رستی و بر مومیا ے افزائی
مگو که جوهر الماسم و مصون از سنگ — که و هر سنگ بکف حاضر و تو مینائی
سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب — که تو بدعوی هستی چه ژاژ میخائی
بتلخی غم اگر آشنا کنی کامت — گمان برم که نه از بیغمان بیاسائی
سپید موی شدی ای عروس طبع هنوز — بطالع من بدروز فتنه میزائے
همه بهشت مجو قرب دوست هم خیریست — قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی
بکو وکی شده مویت سپید بیجردی — ازان ز بطن هوس در بهشت میزائی
مبصران همه تن چشم و رحیم و ضال — تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی
ازان حساب تو هر دم اتقاو تو دارد — که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن — بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیزد — که در شکستن ناموس ناشکیبائے
چه عذرهای موجه نهی معاصی را — بچیش لعاب دهانت که قند میخائی
تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد — اگر چنین به قیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان — ازین چه سود که انگشت جهل میخائی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا — گزین بهانه مسلم نه که شیدائے
عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو — گزشت نوبت تو همت که ناتوانائے
دو شیوه داری در هر دو عرفی از تو بهاست — که ترهات فروشی و شعر فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکے خوانم — اگر سخن شنوی بس همینکه خود رائی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود — چگونه بنگر و از گونه مے آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

اے دل رانہران کہ از غشم — بخفیف شرے فرستادی
ای ستم دوست کز در خادم — بمنجنیق بلا فرستادی
اے غلط سیر کز رہ قدسم — بسیر فنا فرستادی
ای عروسیکہ بہر جلوۂ خویش — بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا گویمت از غیب — چہ گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون منے لیک — بعدم زود وا فرستادی
صورت ما نہ وقف ما کردے — ننگ مردم گیا فرستادے
آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی
آبرو نیکہ تشنہ اش ملک است — ببوے ہوا فرستادی
کہنہ ریشیکہ مصلحش نمک است — بشکنج دوا فرستادی
ہر کجا شحنۂ ہوس دیدے — بہ قبیص رجا فرستادی
ہر کجا تخم آز برچیدے — بزمین عطا فرستادی
جاے عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادے
در مقامے کہ روح نے لغزد — عشق را بے عصا فرستادی
ہر کہ از طبع ہرزہ سر برزد — پیش ارض و سما فرستادی
تحفہا بہر شہرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی
بغلط شہرت سلیمانے — بہ دیار سبا فرستادی
نغمۂ زہرہ سوز لاف و گزاف — بسہیل و سہا فرستادی
ہر چہ جبریل در نہایت گفت — بمغان برملا فرستادی
ہر چہ برداشتی ز کعبۂ قدس — بہ صنم خانہا فرستادے
ہر کبوتر کہ از حرم دادند — در دم اژدہا فرستادی

[illegible]

گاه رزمینهٔ ستور بخش — به یلان وغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه — نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح و رقع — گر نه گفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت ورقے — گر شود از قفا فرستادی
صد ریانامه ساز کرده مدام — یک بیک جا بجا فرستادے
گه ز نثر و مسائل علما — لم نوشتی ولا فرستادی
گه برای مطالب حکما — بکنه اکنها فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاہے از نقش و صورت ندما — تن تنا تن تنا فرستادی
مجملاً بر رہے که سر کردی — خار در مغز پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناپرہیز — پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاہد مطلب — شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتے نمود ابلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضائے نفس بر حسنات — فتنهٔ کربلا فرستادے
کبرت افزود گر بدرویشے — کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود — گر بعورے قبا فرستادی
هر کجا نعمتے میزبانے کرد — صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
وو و ہاے کلیسیاے امید — به گلوے دعا فرستادی
هر کجا نوحه از تعلق بود — بسر مدعا فرستادی
بدنمائی گر از کسے سرزد — بشمار خطا فرستادی

فردوس منظرا فلک آرای سندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

میجوشد از لبم سخنی گوش کن که تو — جز نکته پرور دم عیسی نیامدی

زحمتی بصید همره جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه ناامید ز نو آمدن شدم — گویم بدل بسهو که فردا نیامدی

گر شاه مانع است میا گرچه گویمت — کز شوق مردم و بتماشا نیامدی

ور داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی — این بسکه پیش ز آدم و حوا نیامدی

باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه ریش و غم برجای — خانمان فغان خراب شود

منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود

گر سموم وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود

گر شرابم کنند در دهن — مشرب انس و جان خراب شود

همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود

گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود

دل و طبعم اگر نه عطسه زند — مغز دریا و کان خراب شود

من کجا حبس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود

شیشهٔ آسمان بدست منست — گر بیفتیم جهان خراب شود

که اگر من نباشم این و آن نباشد لهذا بالجمله میگویم که شیشهٔ آسمان در دست من است اگر من بیفتم همه جهان خراب شود ۱۲

قطعه

بیا ای نجبت سرگردان بنشین
که در باغی فرو چیدیم محفل
کدامی باغ باغ وصل دلدار
زهی باغی که برگ لالهٔ او
از آن دم کاستین زد برد باغم
دل و جان هردم از هم می‌ربایند

بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در روی عندلیبی کرد ناهید
که آبش سیر و دور جام جمشید
زند سیلی بحسن ماه و خورشید
نسیم این بهشت عیش جاوید
قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی بغربت عرفی
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است
ز موج گریه طوفانی از هوای حریم
گذشت در دل عرفی هوای طرف چمن

که حسن شاهد معنی ز روی گرفته طراز
که هست ملجا زجلد برین عزت ناز
درآمدیم بعزم طواف در پرواز
بصحن کعبهٔ مصلا فکندم از شیراز
ز بسکه ریخت فرو گریه‌های ال پرداز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک ظالمم گرو
امید را عنان بکدامی طرف دهم
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا

نجمی که هیچ دور عبورش باوج نیست
گر خیل یاس اثرش جز فوج نیست
تحت الثری ز اوج و سرایش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش
با عقل و روح اگر بد بضیات آرزوست
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را

تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
گر خویشتن نهفته جدا آب رنگ خویش

قطعه

ای قوی بازوان سوته علیکم الصلات — چشمه زهر هلاهل کرده بر تاک خویش
ور قیامت شهر سار مهر مرد فرخ اثر — گر ز شاخ شجره طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شهرها در وقت انشاء عرفی فلان انجام گفت — بایدت گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست — ور بگوید میتوان گفتن به تیرش برفروز
هیچکس گوید عطارد را بهشت این جا نخست — ور بگوید میتوان گفتن که این هم مسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان — اگر بحسن گرو ز آفتاب وسمه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز — که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

ز ازان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان در آمد و گفت — که ای ضمیر تو همراز غیب بی اغماز
بگویمت خبری کز نهایت ندرت — نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که غرت او — به نزد شه بود از غر همگنان ممتاز
چو چهد شاهد دولت بدغرت و داشت — رکاب شاه پلنگ افگن هزبر انداز
بهشت ناگهش از پی چو روزگار قدیم — عنان مصلحت و او لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک — شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین تکمیلیت — عنان ز راه تو هم تا بتابے هر زه ممتاز
نه این لطیفه ولیلیست بنهایت قرب — که ماند در شب معراج ز رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه با نگ بر زد گفت — که این لطیفه نگهدار و رشیمه راز
ز اهل دانشی آخر تو مبحثے اول — بدست مسکین که آنکه سخن همے پرداز
کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه — کجا تو سایه یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار — به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون عذر کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزو و حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده دیگر دی — خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد نا قبولے آن — باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر به طبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت — نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی و غلطانی است گوهر کان — نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم — بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بعاشقانه محبت زنم زلیخا یے — که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتے اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از دو کس شهر مندهام در همه عمر — آنکه بیرون ذمم گشته بعد از قدم کفش نست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش منست

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کان هنر
خاک بودن توتیای چشم کیوان بوده است

آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است
آفتابش در هوا گرد دامان بوده است

چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بی‌خبر زین واقعه جای پریشان بوده است

او ز شخص دولت آمد در نظم جهان
بی‌ثبات دولت از افتادن خیزان بوده است

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بهتر بودن بوجود فصل حیوان بوده است

سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در پناه ظل یزدان بوده است

قطعه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی
بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی

بعلم تجربه با آنکه ذره ذرهٔ خویش
ز آفتاب عدم در شعاع میدانی

ز کبریای تو پایم که ملک هستی را
میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دور اندیش
کانزد از صورت او معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد و شاهد عصمت گردید
شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتاش که مخروش که من
پرده زین از تهی مایه نخواهم برداشت

گفت زاول غلط افتاد مرا می‌بایست
دل ز هم صحبتی مردم بی‌غم برداشت

من از این حرف بجوشیدم و گفتم دل من
آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم
پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد
زحمت خود را که ازین رطل مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت
یوسف این رنج تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و ز اثر مغاک
گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر دم مزن آه از قدش را شنو — که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بنه — که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد
درین مناز که طبع تو عز کیمیاست — بدست کرد که او این نکرد سیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نارشت نه هر که بفضل — یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت — سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بنجیل طبعی دوران دوست دشمن بین — که در عدیل چو تو تا کسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو — عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو — تهمت و طعنه منهدم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت — قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنگ درعی — زان گل اندام منعدم گردد
گه گرش بر مزار افتد راه — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب — که به عرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش — گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز — از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب — تا بگوییم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم — چه بدست صفا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی نه منت — نه گرفتی بها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که بیجی دلا مبارکباد	تهور نفس نغمه زا مبارکباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز	بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت	بچشم معنویان توتیا مبارکباد
زنیدل ناطقه گنج معانی افشانست	بخانمان معانی صلا مبارکباد
زمخزن حروف ریزش جواهر مدح	بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوه دوام پرست	ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
زحکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد	سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
زنعمای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح	کشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحی بجبلت افشانند	مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمی ازین کحل مژده ریز بگو	که نصب بینش و عزل عما مبارکباد
زبهر دانه جودی فزوده صد نازی	بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
مبارک است بهار ریزش سحاب عطا	هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

زنام داور عالم دلیر بگشایند
باین روش که زدی گام باز گامی چند

هوای مدح که در مغز روح بیجا نیست	که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
زبانه سبحه جود که در میان آرد	که دعویش زره صدق عین برهانست
زرخ که طنطنه نمود از دریچه حکم	که باز بر در و دیوار جوش فرمانست
که حرز حکم نویسد که هیکل طوعش	طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه جشن که میکند ایام	که پیش دیده نوروز عید قربانست
زهمت که طلب از در مطلب شد	که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

بگو نه زائرست که در کعبه شریعت جا
ردای نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی
ور کنایه برآور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن
که عقل چون شناسد که سخت نادانست

بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه
بگو که قبله اعمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب وی بچرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک نبرد زمه با او که ماه چون شکند
قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد

ق

گر از سفینه حکمت چنین آید فال
که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بروی هم چندان
که در بساط جهان فرش بیستون گردد

ق

دگر بفال برآید که از شراب نشاط
چنین تربیت دهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود
گلوی نجم بفشارد که مشت خون گردد

بگرد کوچه بطقش موی باد فیض
لب مسیح بدریوزه فسون گردد

اگر ترقی جاهش بمهر مایه دهد
چو مه تمام شود و نشانند فزون گردد

زهی شرف که فلک گر کند طواف درت
نحوست ذنب از زمین دگرگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد و دریده شود

زهی شکوه که بر هر شکوه مغلوبست
ز جاه نسبت تو روی جاه گلگونست

قضا ز عالم جاهت همین قدر داند
که لامکان ز ولایات ربع مسکونست

برون ز نسبت تو یک ذره نیست مگر
دیار عمر حدوثیت که وقف طاعونست

بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفونست

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی	فلک ندیده که مرسول او چه مضمونست
درید نامه ز خشم و بروی قاصد زد	که مصلحت بکه می سنجد این گردونست
بگوز لوح و قلم گوش کن که گویندش	که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	گذار محمل لیلی بسوی مجنونست
بران لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب	بغیر مدح تو پرورده اند مطعونست
ز شوق نسبت مدحت نه باد از ازل	حشم حشم جگر لفظ و معنیم خونست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد	ولی کلید حصولش بجیب قارونست
بجز ابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر	سرش بدامن اندیشه شبیخونست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعه برداشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چینید	بساط کون و مکان بر در عدم چینید
ز رعشه باطن خصمت چو بید جور و ستان	شکن بر و شکن خم بروی خم چینید
بگاه موج عطایت فلک چو بی خجلت	باستین سحاب از جبین نم چینید
کف عطای تو در رایگان فروشی کام	متاع هر دو جهان را به انس و سلم چینید
در ثنای تو در نظم و نثر از ان بیش است	که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چینید
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تصویر	بنخل جود تو از طوبی قلم چینید
بدون وسعت جاهت بعرصهٔ امید	چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چینید
زکوة مایهٔ جود ترا شماره نیست	که دست حصر بیاز ارتش و کم چینید
چو نعرهٔ تو شغب را بهم زند سامع	ز نغمه زار صبح گل عجم چینید
لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواند	هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چینید
اگر تو سر باطاقهٔ در آوری خورشید	هزار شهپر قوس قزح بهم چینید

ستایش تو تدرو همیشه پرواز است	که دانه از نفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زد و بر و مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار سحر شتاب	ز چشمهٔ قدمش اولین فرو ریزد
اگر ز بطئ زمانش زجا برانگیزند	بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش	صبا براه خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در روش چستی سبک شود هم است	که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
چو حسن برش گامش بخجل عرض کنم	مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد همعنان شود هر دم	بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سهر و شهد عنانش نگاه راکب وی	هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت چو مهرهٔ معنی بطاس وهم زند	ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم رود این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دو دیده بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او	که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز مکتب تو ضمیرم که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا رضوان او	که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
چو طبل جود بنامت زند گردون گفت	زمانه کوس رزالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم به گریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

۱۳۹

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو مفرح سخنم نشئه بدوران داد	سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست	دمیکه از نفس خویش گرم در جوشم
ز بوی باده طبع دماغ هوش کنند	بیان فکر پریشان خراب مدهوشم
زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش	دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم	خبر بین که با خر و خویش دوش بدوشم
چنان ز بهر بن معیم سخن فسرده زرد	که آفرین بتواند خرید در گوشم
نبود جوهر کل در میان که فطرت من	ز قعر ویک قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر ننگرد بجوهر کل	حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم	بیاد حسنت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر داغ همت نیست	بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
مرا ز فراز و نشیب زمانه کی لغزم	غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایش ضمیر نیست	ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف دکنایه گله چند
دعا شعار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد گسسته دائره مانند حلقه نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی والوند	ز فور راهی هوا سیر اوج هامون باد
زریکه گنج هوس شهنشنت بخاک برد	بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد	بجعد پرچم از خیل فتنه مفتون باد
بروش جاه تو هر جانبه که از تنگی	بهر ار جا بشکافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند	چو بر در تو فشانند دُر مکنون باد
دعا بکام عطا یست کنم از و طمع	اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد	تو خود بگوی گزین دلفریب تر چون باد
هر آن عبارت نثر که مدح را شاید	بسلک مدح تو خود نظم گر موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی	زحش زیاده بتحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین ست
گناه لب نبود جرم جوش آئین ست

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون	سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک	قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز	بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده برخاک	گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد	دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید	سرگشته مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا	رخسار تو مهر روز افزون

ناروائے کہ از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی
ہر کجا گردم نیازے بود — بہ گریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز — بہ چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانہ روشن — بحریم ریا فرستادی
تابسپید آمدت شباب حیات — بعیان فنا فرستادی
اینک آب و ہوائے عاریتی — ہم بر آب و ہوا فرستادی
زان جواہر کہ داشتن ارزد — چہ بدار البقا فرستادی
ہرگزت دین نبود ہان گر بود — کوچہ گردی کجا فرستادی
ہان روان شو کہ پیش خانۂ عیش — خوش بساز و نوا فرستادی
گرد عالم کنے و گر نفرین — برگ دوزخ رسا فرستادی
وَلے آخر اگر دلے این نام — بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بے مروتی نہ کنم — کہ شفیع از کجا فرستادی
آنکہ خود را از شاہراہ صواب — برہ صد خطا فرستادی
بدنکردے شفاعت خود را — بلب مصطفےٰ فرستادی
داورے کز لطافت نعلش — قدسیان را غذا فرستادی
آنکہ از حمل نعمت او بہ فلک — علت انحنا فرستادی
اے کہ بروی نبرد مہر شدل — مس بر کیمیا فرستادی
اے کہ از مایۂ سعادت خویش — سایہ بخش ہما فرستادی
اے کہ از ہمت بشیر نعم — بمکافات لا فرستادی
اے کہ برہان معجزش صدرہ — بہ ثبوت خدا فرستادی
اے کہ اعداش را کہ بوش لعن — سوئے تحت الثری فرستادی

۱۲۵

آنی که وقت گزارش پیغام — صبح نزد و عشاق فرستادی
همچنین قطعه سبک نفسم — به زبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژده صحت — تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را به ظلمت خذلان — نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زند اهل بهشت — رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا به تیغ عداوت افراشت — مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل — تحفه‌های عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه هنر است — آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم — گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف — بد و عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر — تو که مهرت بما فرستادی
به لبم گرچه چشمه چشمه ز شوق — نوشش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت — او هم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

صد شکر که مخزن دوده جاه — در دامن دایه بقا زاد
دریای توجه شهنشاه — بنگر که چه دُرِّ بی بها زاد
این قطره شود هزار چشمه — کز چشمه فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه — کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص	از بحر نثار بادشا زاد
از جبهه طالعش چه خوبے	سرخیل قبیله و خانزاد
او را چه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم	بو و نغز من افشان کف خوشه چینان
دلے دارم از جنس یکتائی خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
ولے دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهره مه جبینان
ولے دارم از عشوهاے معانی	برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنے	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم	به کوتاه دستی دراز آستینان
ولے دعویم کس مسلم ندارد	چو دستوری عشوه نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی	بر آورده ام چشم کوتاه بینان
به آلودگان جرعه می فشانم	به تلخے و نفرین پاکیزه دینان
به افعی دهان نامه مے نویسم	منقش به مهر زمرد نگینان
نشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اند آنان

قطعه

اکیه در آئینه خود را سیه رو دیده	جنگ بیهوده است و اندیشه رنگی مکن
وه که نافهمیده از و عظم بجان رنجیده	ز نصیب از فهم رازی فکر فرنگی مکن
در گمان گاو زور دارے انیک حاضرم	گر تمنا داری بمیدان نیم آهنگی مکن

[illegible]

۱۲۷

آنست که چشم مار بدیدن زمرد کور میشود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب ۱۲ مولوی قدرت احمد مرحوم

در توان دندان من چون آسمان قهر شکست	حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بیمزه‌ای جا که لذت برد نیست	چون تو بیدرد سوال از ذوق و قلنگی مکن
یا به عرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت	یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ داده بادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده	بشنو ز لطف تا برسانم به عرض غرض
درویش بیمعاش نگیرد ز من منفعت	طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
پیر است و علتی بخوراکش فزوده ام	آری بود رعایت پیر علیل فرض
گر صیحه زند بجواے ستایمش	در نقطه رود کنمش نام طے ارض
مهمیز میزنم لبوے از صبح تا بشام	تا نیم گام میرود آنهم بپاے غرض
هستم برو سوار و بمعنی پیاده ام	گامی بطول میروم اکنون ز نیم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل	اے آنکه جز به منهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین است و گو به شکل	جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود که جمین به جمین در بهشت جا	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدے
صدر زیب یافت انجمن جا که هیچگاه	از روزن قمر به تماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو	با گنج شایگان لبسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر باذل منم مگو	کز مجمع مظاهر اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام	جز تو تیاے چشم ثریا نیامدی
آمد بهار ردیف تو بر اشهب وجود	در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیست در هجوم شوق	اندیشه را بذهن مثنا نیامدی

۱۲۸

از زلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفا جو — عمری به هوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جانم بستهٔ لعل نوشخندت — دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال — هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابرو کشیده — آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها — آزاد نشد ولی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل — با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر — افتاده و می فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان — جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد — بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم — چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد — این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو — آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه — جان داده بتان آذری را
بر خاک فگنده از طراوت — گلبرگ تر ت گل تری را

زلف تو ز کف نمیگذارد	سرر شته کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون	آورده قمر و مشتری را
دادند به سرو قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خاره وخسم نهادم از سر	شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوی طناز	کرد انه سر ناز جلوه آغاز
سر تا به قدم تمام ناز است	وز ناز به کس نمی کند ناز
چوگانی زلف او ببازی	دل می برد و نمی دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد	گنجشک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز	می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ	چنگ طربم نیی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت	بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم	وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض	در یک روز است عید و نوروز

۱۴۲

ای پردهٔ چشم عاشقان ساز
تا دل نرود ز جا بدوزش
پیوسته جفا مکن که عاشق
یکدم نیم از خیال وصلت
دادم بخیال وصل جان را

از بهر کمان ابروان توز
در سینهٔ من چو تیر دلدوز
تا که نشود بدان بدآموز
بی ناله و آه و گریه و سوز
وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم
شبگرد بکوی تو چو بادم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست
از هر طرفم غم تو بگرفت
یک چند اگرچه طاقتم بود
من بلبل باغ وصل بودم
از درد فراقت ای دلارام
یاری که ز من ترا دهد یاد
بر نه فلکم اگر رسد دست

غیر از تو ز تو هوس ندارم
کاندیشهٔ خار و خس ندارم
پروای سگ و عسس ندارم
دیگر ره پیش و پس ندارم
در عشق تو زین سپس ندارم
زین بیش سر قفس ندارم
همناله و همنفس ندارم
جز نالهٔ زار کس ندارم
بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده
چندانکه توان خیال کردن
از حسرت آن میان چون موگ

وین کارد باستخوان رسیده
غم بر دل ناتوان رسیده
سیل مژه تا میان رسیده

پروردهٔ آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسبزم رسید ایجان	بر جینه که میهمان رسیده
در عشق تو اینهمه بلاها	ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود در از بر آسمان رسیده

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باجان و دل فگارم از تو		آخر نظری که زارم از تو
بگشاے گره ز زلف مشکین		چون در گره هست کارم از تو
بردار اگر کنے دل من		بردار که بر ندارم از تو
زنیگو نه که میکشم دم سرد		چون دی نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده		پر گوهر و در کنارم از تو
رفتے چو گل از کنار و مانده		در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان		با دیدهٔ اشکبارم از تو
هر چند که نیک و در هم افگند	ق	چشم بد روزگارم از تو
باور نه کنے که بے خیالت		یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینی

دل برد ز من به دلبری جان شیرین — زین طرفه که باز در کمینی
مهرویست که جلوه میکند این — یا فتد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان — چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت — خورشید سپهر را همینی
چند انکه وفای تو نمودم — از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز — سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر — با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده — جای سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم — از بسکه به کوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام — آن دل که ز زلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید — مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی — بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست — از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی — ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم — من بعد به قامت خمیده

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم — دیوانه و بی قرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم — از فکر تو دلفگار گردم

١٤٥

۱۴۶

سیلاب غمم گذشت از سر — ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان — گرد سر آن سوار گردم
کار من بی‌قرار عشق است — دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانهٔ عشق — افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو غرقم همین بس — کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت — از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن — بر ما به غلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که منتظرامی — بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانهٔ نیم سوزم ای شمع — با سوخته شبی بسر کن
امشب ز درم در آی چون صبح — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوبیت که پیام یار ساند — این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی — در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش — سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را — زودی بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری — رخسار بخاک پا رساند

قوله دانم نرسم الخ ای دیدانم که بگرد وصال تو نرسم اگرچه از درد هجر بخاک یکسان شده همچو گرد گردم ۱۲ قوله سرو از سر ناز الخ از سرو قد محبوب مراد است یعنی ای محبوب از سر ناز سرو قد خود را ظاهر کن و بر ما بسهو یکبار نظر کن ۱۲ قوله ای خرمن گل الخ خرمن گل محبوب و سوخته خرمن عاشق ۱۲ قوله پروانهٔ نیم سوزم مراد از نیم جان باشد و شمع کنایت از معشوق و سوخته کنایت از همان عاشق پروانه وار ۱۲

کو آنکه بعرض حضرت شاه		پیغام من گدا رساند
اعنی که حدیث دل زیبم		در مجلس پادشا رساند
انگاه بخواند از زبانم		این بیت ز من دعا رساند

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز ست طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط النسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آبحیات کشوده بختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی او را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده با شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و تا دی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده باشتباه دستگیری که در پهلوی او مدفون بود خبر مرقدش نمود و استخوانهایش او را به نجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهر دریای معرفت عرفی + که آسمان پی پرورشش صد قرن آمد + چو عمر او بسر آمد گردش گردون + شکست بر صدف و لهامی بتشتعف آمد + رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم + بکاوش مژه از گور تا نجف آمد +

من تذکرهٔ علی قلیخان واله شش انگشتی داغستانی

قوله انگاه بخواند از زبانم ... ۱۴۷ ... این بیت اشارت بسوی بیت لاحقه کرده ۱۲۵۵

خاتمه طبع سابق ریختهٔ خامهٔ شیوا بیان غلام محمدؐ خان
مقابل این مطبع متخلص به خان سلمه الله المنان

جمال دین حمد رب العالمین و کمال این نعت ختم المرسلین صلی الله علیه
وآله واصحابه اجمعین آلی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان
بهین آوان مجموعه قصائد با فوائد عندلیب شیراز در سخن سنجی همه اعجاز
صاحب زبان استاد جهان مولانا جمال الدین عرفی شیرازی در مطبع
خورشید مطلع جناب فیضمآب نامی جمهور منشی نولکشور صاحب صاعده الله
باعلی المراتب بدار السرور کانپور منطبع گردید

١٢ ٩٧ ھ

خاتمه طبع شکربار از نثار شیرین گفتار سید جلال شاه اکبر تخلص

هان و هان ای از خود رفتگان ادای شاهد سخن و ای بخویش گشتگان تاب انوار
علم و فن گروه این شیرازی دُربار را که همانا آئینه دار جمال کمال مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی ست رحمة الله علیه به تخلیع طبع نو کارکنان مطبع منشی نولکشور واقع
کانپور ادای دلفریبی برافروخته و این خریدهٔ رعنا را در دی ماه بهار اگست ١٨٨٤ سنه عیسوی
نو لباس طبع سوم بر کرسی جلوه گری نشانیده زهی بخت و خهی بخت دیده ورانیکه
بمشاهدهٔ جمال اداش دیده جان برفروزند و بمعاینهٔ انوار معانیش مایهٔ سرمایهٔ روشنی اندوزند